

کتابخانه
تاریخ
۱۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه

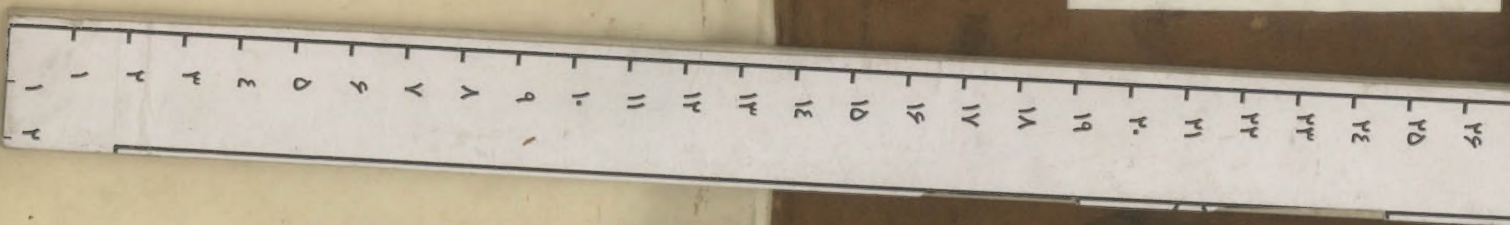
۱۷۶۶۶



جمهوری اسلامی ایران

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۲۰۸۸۳۴



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب اسرار

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۳۸۱۷۶۶۶



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۸۸۳۴

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

سید اکبر بنده تصنیف

۱۷۶۶۶
۲۰۸۸۳۱



~~Handwritten text, possibly a title or header, crossed out with a horizontal line.~~

Handwritten text, possibly a list or series of entries, with some lines crossed out.

Handwritten text, possibly a list or series of entries, with some lines crossed out.

Handwritten text, possibly a list or series of entries, with some lines crossed out.

Handwritten text, possibly a list or series of entries, with some lines crossed out.

Handwritten text, possibly a list or series of entries, with some lines crossed out.

~~Handwritten scribble~~

~~Handwritten scribble~~

~~Handwritten scribble~~

~~Handwritten scribble~~

~~Handwritten scribble~~

~~Handwritten scribble~~

~~Handwritten scribble~~

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا را با جناندار کبر توئی
 ز دریا می صفت تو کمر و نهان
 در افکار قدرت زبالا و پست
 کجا عقل و لادراک اندر دشمنان
 اگر زنده را اوست الهی الهی
 که قطره سازدی محیط جهان
 که در خلق جهان ابرار
 توانی نمودن اگر خوشنمی
 سمندر بر اثبات قولم بجا
 کرم گسترده بند بر توئی
 ز نورت گمین زره افشان
 بهر بود و نابود داری تو هست
 شد قدرت را می در قیاس
 شود و مای صمد بر افشان
 نمی در حساب محیطی نهان
 شود خرد و مایه بنیم بلمه
 نه تنها قدری نمی بر زمین
 زمین خوب در آب و آتش زنی
 ز آتش در مایه ارقع آب

بسم الله الرحمن الرحيم

تبی جگر و کوبت از دهری
 بقدرت بیرون او می کلان
 بدو رست کیسان شده باغبان
 عمر جاد و پشیده از لطف صورت
 نه خالت خود و در نبات سگون
 چه ثابت چه سیار و قائم ثابت
 گشتی تیر و تیر و تیر و تیر
 بی نهایت مانع عطائی ترا
 نه ما الیه تاده بخود مانده ایم
 چو نور طسوخ و باز تو اهدر بود
 دبی دوست را محبت در هیچ ما
 در آن رنج انواع لطف و کرم
 و طاعت و آن تا باطل کنان
 از کجا و ما و شفاعت ثران
 که تا عاصیان را شوی چاره ساز
 و کز یک غمزه لطف وجود
 گشتی این سخن ز شمشیر و لویه

ز خاک آفرینی آتش بری
 نمی هیچ باز بر باز بر مار
 بر آری بخاک از نسیم بهار
 هر آنکری از خاک در دم خیزد
 نه خود و ایران گینه نیلگون
 از آن ابد ملک و ایم ثابت
 بتو حیدر ذات و در افرات
 و لایست و آفرین هلائی ترا
 نه از خود و آن و آب و آن و آن
 شود در زنده نابود و نابود
 بداندیش از اکیان لایع با
 در آن لایع اصفاف اندوه و غم
 بخیر صفت گشت نزار و غلام
 با ناله مقصود و گشت اندران
 نمی نرم باز از ناز و نیاز
 نمی مانند گینه در وجود
 گشتی این سخن ز شمشیر و لویه

بسم الله الرحمن الرحيم

بمقدار جرم از بند عطا
 با نعام عام خود ای کرد کار
 گنون دمی بر بد عوی نشید
 که تا باز داند که بود گناه
 سپردم ترا کار دنیا و دین
 که مطیع کن کار دنیا و دین
 نعمت بر من شدی جان من
 الهی کن این بنده عیب ناک
 من بنده پر خود نامید
 چه از دین سپرد نامید
 چو کردی تو موئی سیاه
 پیرس از حواجم گناه
 که آن گشایم همه باز خویش
 سر پیم الهی ز جرم جهان گشت
 و آن رفقه در ما من مطلقا
 بیاد دمت عزیز تو اه بزرگ
 من بنده از بنده از او کن
 پس نه بگوید که تو بد خطا
 من اندرین دعوتم سر سار
 بر غشش بن عفو جرم حید
 بر مای عفو هست گناه
 تویم چنان و چنین کن جبران
 و آن از تو بر کار عیبایم
 بر عت ز الالیش عیب پاک
 بر عت کند آرا ایمان من
 باین سستی سخت در عیب
 نداری نیس داری از خود
 کن از لطف روی سیاه
 در اندم که رحمت شود جلوه
 کنم بار ما با خیرید از خویش
 فدا دم بچهرایم اندر لبت
 ز دم دست فردا من مطلقا
 میروم سوز از گناه بزرگ
 روان شفیع الامم شد دل

از کس قبول

سجده

در جهان نعت شریف سید الکونین حضرت محمد المصطفی
 ان الله اعلم بالسرائر

زهی لعل کیمیاي ملک و
 زهی مالک ملک ملک و
 محمد که جبریل و ربان است
 که سلسله نام اوستی نام او است
 چه شاهنشاهی نامی آن گاه
 زهی نام فرخنده که در دود است
 ازین نام روح الانشیس میر
 در ارتش و مستر شد از سل
 خود ای سید شفاف الكتاب
 ملک آستان و ملک جیش او
 بدست چو زرع او بچین
 ز نایب آن طغیان شتر سیه
 سخاوتش محیط جهان چون سجده
 اجل تن حفظ جلال بس پر
 روان گشته ترقی است او
 شده ملن از نور او هر جود
 چو آن صبح از بانش نور موب
 از و شعلی بر سبی و یله
 زهی مالک ملک ملک و
 سر اقبال هواریه چنان است
 که سلسله نام اوستی نام او است
 تبصرتی او نشانی است
 که شد روح المذرم بر مبدی
 در ای و جودش خیر و کل
 شفیع الامم صدر یوم الحساب
 سبق حشش برده بر کس
 شرف نام او کرده شریف
 سلیمان شده شاه دیو و پری
 بگردون علم و آفتاب
 قصه ما و شش شرف قدر
 شده مظهر قدرتش دست او
 در افق بکس آمد اندر جود
 شده از صبح نور شید ما بان
 از آن ابد روشن و منجلی

چو نورشید کاندز شب بر بخت
 همه انبار اشرف است از دست
 از آن پاکهاش فلک بخت
 ببر و نذر آن قدسیا لشکر
 خدایش چو لشکر لایعلاج و آه
 از آن تاج سربای عرش بر
 در آن شب آن تهنه و آه
 در خشان شده چهره مهر و ماه
 الوالعمم خوان شمارسل او
 خوش سلام و درود از ملک
 برافکنند بر سر دره روح الدنیا
 ز بار نبوت قدس کشته هم
 مطاع و متاع و دوعالم سیر
 سلیمان رختش سرگرد و یار
 برآمد رخت روان چون لعل
 نمودند کمر و سر برش طوف
 بفرمان فرمان ده کن حکما
 لکن انجم از ملکش و تانیا
 ز او همراهِ خلافت از دست
 و از آن غزو جایش فلک بخت
 نه نور و لش بود اندر و بود
 ز لعلین او عرش را تاج و آه
 نمی آمد از خوی بر زمین
 عنان یافت بر قطب سبع طاق
 ز لعل برافتن زهی بالگاه
 همه چشم بر زبیره خوان او
 فلک در فلک شد فلک و فلک
 سرافیل بر برکتش از لیلین
 قدم بر قدم راست میگردم
 بر فرفر کس آن گنج برنج بود
 گزاید و سر برش روان شد میاد
 همه عرشیان دیده کرده و فرس
 از آن عرش شد عرشیان را
 در آمد بخلوت که لاسکمان

در آمد بخلوت که لاسکمان

همه عضو و عضو پیش ملک
 در و علس صف شمع افتاد
 پدید آید نورست ز خشمش
 چو ز لعل حیان عین آبلش
 چه سپید کباب چشم حس
 بعد وصال چو لعلش نشان
 چه حق گفت او می الحاح عید
 جباب روی زمینان نشد
 همیله و خود خویش من را لطر
 چو شند از شمع عید منظر
 صلوات تحیت بخت اوب
 جواب تحیت زب الحید
 می گزیدم سر سدی نوش گرو
 ز افشاء کان زمین در یار
 زین بیهره مهر ما فانت گرو
 زینچه و چون لعل مقصود فیت
 زمین عرب است آباد گرو

پدید آمد دیدن شد ملک
 بهر موی کوشش شمع نشان
 شید ایچنه توان شنیدن بخت
 نه موصوف چشمش ناراع
 نه ز آب خود لیت برین
 نه کجایش قاتل قوسین غلام
 شمشیر آن چون گزید و لیدی
 یو روی نور بوست نور
 و گزید چه امکان حد بشیر
 ادا کرده در حضرت لم نزل
 معترف بقول ابل زب
 بوجه محب با حشش شمشیر
 عجب بین که خود در افرازمور
 مقرر حجت ایندش و او میاد
 همه کار ما بجز و آن رست گرو
 بویرا نه این جهان روی فیت
 خرابانیا ن عجب میاد گرو

در آمد بخلوت که لاسکمان
 در آمد بخلوت که لاسکمان

لبس سبزه می آورده چون بمبار
چو که در آن شده دین زوینگار
ابو بکر کوسر خلافت داشت
ز تر باق فاروق عدالت داشت
نشین یافته نور عثمان ظهور
علی زان پس شد امام امام
ازین چار خورشید روشن بگر
چو پودند این چار تن از دین
محمدی کوردی آورد دشمار
پس این دو نیمه از خد او کار
ابو بکر این چار ارکان دین
برافروزان آن ایمان بر
باین چار سلطان پرور
صیغه کجیف فقیر و حقیر
در آن داور می روی پیر
صلوات و دعایش ز ما بردار

در ستان در میان موانع هر صلی الله علیه و آله

در ستان

چو ماه عرشیه روی زمین
قدم بر سر تخت فلک زد
خداوند کار جهان در نهفت
محمد از آن می گنجوده گوش
بگفت ای خد او نه کار جهان
تو ایتم که این باد منما تو هم
خطاب از قاف و کمر و کار
نهان از من پنهان از کس
از آن باد و جام بخین واد
با تمام خون و دساعتیر
دلش خورشید بستی آورد
شبنم که زد بر رخساره
زبان و سنی بنی السرم
که شد تاج هر یک که می ست
ولی مویه محل شیر خدا
به رند سید و سید سیکان
ازین خلوت اول قیامت زمین

سراج الهی سید المرسلین
لبس از سر خاص لاک زد
ز در نهانش ثقب الخفت
بیامد چو در یای رحمت بچو
بردم زمین نفع و مهر بان
فراموش شود امت معظم
که این راز بالکس آشکار
نهفته بر کس نه دانی است
بیا رخساره و فرقه هب
در آخر لبساتی تو تر سید
لبش خد او سر افکند
رسم و دلش چو شکار
نشیدند سر چار نخل عظم
چو طوطی بلبل جهان سایه
بر روشن دکان سراج الهی
شود ختم و ختم دور زمان
امام امان امام حسین

در ستان در میان موانع هر صلی الله علیه و آله

از آن که در فرج امان است
 بنوشید بر جبهه صام و
 از تو بر فتنه سپید صلا
 بر بخشش آینه دل جلال
 ز کوه شش شمس بهره یاب
 چون در بحر بیست الفیض
 فروزه از آن آفتاب زمین
 ز قبش شش فتنه سپید
 درون دلش لعل عرفان گوید
 بتجسس خیمه خدا سپرد
 از آن شاه امانی سپید
 از عجب با طاعتش برسد
 چون شهباز از چهار اندر است
 بهر امان چون زنیاست
 پس در حلقش شش فتنه
 چون در شش شش سپید
 خلیفه از حواظ احمد شده
 بنوشید روی شمس اب فتنه
 ناله اسرار تو بهما بهفت

باز داشت

جان و دلش آتش عالم
 از آن که در جبهه صام
 بنوشید بر جبهه صام
 از تو بر فتنه سپید صلا
 بر بخشش آینه دل جلال
 ز کوه شش شمس بهره یاب
 چون در بحر بیست الفیض
 فروزه از آن آفتاب زمین
 ز قبش شش فتنه سپید
 درون دلش لعل عرفان گوید
 بتجسس خیمه خدا سپرد
 از آن شاه امانی سپید
 از عجب با طاعتش برسد
 چون شهباز از چهار اندر است
 بهر امان چون زنیاست
 پس در حلقش شش فتنه
 چون در شش شش سپید
 خلیفه از حواظ احمد شده
 بنوشید روی شمس اب فتنه
 ناله اسرار تو بهما بهفت

بن

از رویه است چون کوه استوار
 گرفت از لعلش زلف را به چهره
 که گفتندی آن لعل را که طور
 بپرسیده رنجت از روی شهادت
 یافتی ای ناله زده در سخن
 بیایدش از مردم سراسر
 در لشکر الهه تا به کاه
 سراسر انجام بایم زدن شمشیر
 شبانگاه با نیزه زدن کمر خشت
 شبانامان چون از کوه سوار
 جوانان را بود طبع سرخ
 بدو نه بهمان پرستی غوغا
 در فشان لعلش بانه من
 زار لعلش بر کین رسید
 جوانان از نو برین اندام
 به پیمیده چون بر پشته نام
 دل بسته در آن لشکر کشت

و در
 و در
 و در

می رود بر پاهای استوار
 شده بهشتان اندام را
 شایسته که می رفت به پیش شاه
 که زلفش را به سیم بسیار
 بهشتی زده او شاه طلب
 در لعلش خاک شمشیر زن
 بر ستم زینت بر کمر خویش
 بدو نه و لعلی و دست بر آه
 بدو یی گیتی بر آورده نام
 جهان را بر کوه و گیتی سستان
 می داشت بر روی کابلون
 بر لعلش به پیرایه خیمه
 که او است و می بیند از راه
 بعد از رفتن و بابت مستند
 روی طاقت قتل مکرکی است
 که لعلت از دود آن اندام
 چنانکه آن را باز در خاکست

بر او لعلش سر زدن و یار
 بیاید بر طهر را به بلبلت
 که بر میخیزد آن غدا خسوا
 در و لعل و لعل را به داشت
 هم از لعلش سر زدن و لعل
 چو از دود شمشیر زدن و لعل
 همان شغل محو و لعلش
 که ز لعلش سر زدن و لعل
 که ز لعلش سر زدن و لعل
 لبس بر کوه و لعلش
 که کاه از آن شمشیر
 ز شمشیر و لعلش
 که بهمان شمشیر
 خدمت از لعلش
 که بای می و لعلش
 که اندر زمان لعلش
 که بای می و لعلش

بر سر کوه شریفین بر فراز
 بختش بر جهان افروخته ایستاد
 کمر بکمر لب و لبین بر روی
 بارش باین اقصا داشت
 ز دانش کس لم رخ را بار گستر
 ز غلامهای تو امن گسل
 سر بر آید از تنعین رسول
 بدانش گمان بدانش فرید
 ابقه ای او عهد کن کار بست
 بستمیده از جمله کارهایان
 در آید بر زبان بگو فعال
 می بر روی لبش بسم
 دوم خاصه بارگاه فریب
 بنده بر تن فلسوفان و هر
 رسا کن بین محمد و او نشد
 سبزه بر لب و شرفیت و لب
 فی نام افضل در روزگار

ش

بسم الله الرحمن الرحیم

تو هم نام که بر روی سر آب
 نه ای بر شمس ستم نازد از
 سوم بر روی او جبر نیام
 بوسی درم آید نه درون
 میر جبر و کبر و نرس از
 ایضا و ایضا خوش آمد
 گشتش بر روی لبش
 جوان نام و افضل شد مر
 نشسته خوشتر از عاصم شاه
 سپاهان کابل روغن بزم
 کفش که به همه خوش آمد
 بجا لب بر روی و هر حاکم
 چه شکر لبش بریده فراز
 نشسته بر زبان بر شید
 زبان تیغ تیر زده مان نیام
 شد از شورش و سلام ملک
 شد از فوج شاه شریا مقام

ش

بسم الله الرحمن الرحیم

شد از قیام شاه شریار مقام
 لبسی کوه افشاده از بر خیز
 چو بهمان نافه ز ترک قفسا
 ازین شهری بندوق کوه پرفشا
 افق خونی دلبران هر سه
 شش بند کردن بیکدیگر دست
 ز نهنگ کبابی اسما
 گدیزان میرفت و میو بخت
 سپاه فرنگی در آن گیر و آرد
 چنان موج چون قلزم چو لشکر
 ز فواره خون که بر جبهه شمر
 از آن خون زمین بهر آفتاب
 رشخه خورشید اندران کاه و آرد
 نماند لبی ز سپاه و نهنگ
 قد کرده خون مخالف بدر
 کوه نام ماه آوری بر لب
 جود و غیر از نماند آن لبی

دستخط

و بی برکت اند و بی نیت
 که یک کیل کان بهشت لیم
 جهان را مال ضمیمت بس
 پیغمبری و فتح و سارکت
 بیاسانی از جوی جامی بار
 لعل و آتش در بی آستان
 که شست و لوشن جمال من
 که تامل و زبر و کمان پدید
 از خدایان و سعاد و دولت
 از کمال و از خدایان و دولت
 برای تیر و چرخ از غرور
 زمین هر خرد و لیت و خطا
 که بس مرقع و مرقع و شش
 غرور و شک آسمان جز زمین
 چو زنجیر حاکم سستی نمود
 بسیم و درون و بار و کایش
 بسی نام بر گفته از ملک سیر

[illegible]

حیان چو توفیق روان گشت
 در تنم زدم زخم شمشیر
 و چون ساعدان خون تاب
 ز کین و گمان در کف کمر
 رنج و زنجیر سحری با کمر
 چون کعبه ای بر کعبه ای
 چو سر بخت نوبها بر کعبه
 بی کای علی اکبر شمشیر زده
 ز شمشیر خیا چون با لاشه
 سواری بر زره بر خورشید
 چو شمشیر کار خواجه اول سباز
 بر زره مایه رانده شمشیر
 سواری از پس زخم بر خشم
 بر آتش شمشیر کبریا زده
 و در و دلدرد زرقا شمشیر
 ملی نایع برینج و نیک سپهر
 در تنم زخم شمشیر
 برادر خود از زهر کمر
 چو پای لعل وصل بهادران در
 در کمر و طرا قاطران لعل
 در کمر و جاک کمر و نمود
 سر زره بارش سرافراز کرد
 نمودی بدانشا کعبه ای نیست
 بر زخم شمشیر زخمی کعبه ای
 رخ زدی بکعبه ای و آودا
 نه زده امین خرم و آلاشده
 همان زره بر کعبه زده بر خورشید
 بر زره مایه مایه مایه مایه
 از آن در شمشیر زده شمشیر
 شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 نه خون خود او را کبریا زده
 بیکبار کی شمشیر شمشیر
 زخم و زخم شمشیر شمشیر

حیات

بیاد تو آن برده رانج زده
 بیاد تو آن شمشیر و کمر
 سکنه زهره چون طلیعت
 بیاد شمشیر شمشیر زده
 در آنم زده آن کاری بکس
 خالف کس شمشیر کابل زده
 بیاد شمشیر شمشیر زده
 او و امین کعبه زده
 بیکبار زده و زده شمشیر
 شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 چو بر روی برادر زده
 زخم شمشیر شمشیر شمشیر
 بر کعبه بیاد شمشیر شمشیر
 و بر آن شمشیر شمشیر شمشیر
 بیاد شمشیر شمشیر شمشیر
 سواری و در آن شمشیر شمشیر
 بیاد شمشیر شمشیر شمشیر
 سواری و در آن شمشیر شمشیر
 بیاد شمشیر شمشیر شمشیر
 سواری و در آن شمشیر شمشیر

بهن شکری بنفش نه نامان نه لگنه زده گه بهن
 برین برود قدرت مسلم نه برین شکری نه شکری نه شکری
 جو خاشاک نه از شکری نه لگنه لگنه از شکری نه شکری
 گفت نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 چنان نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 لگنه لگنه نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 که زین نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 ز انعام عاشق نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 چه سانی نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 که نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
کشته نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 در دهم جهان جای اندوه نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 می خنده نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 نیستی نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 که نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 کو نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 نال کن نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری

در دهم

بهن شکری بنفش نه نامان نه لگنه زده گه بهن
 برین برود قدرت مسلم نه برین شکری نه شکری نه شکری
 جو خاشاک نه از شکری نه لگنه لگنه از شکری نه شکری
 گفت نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 چنان نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 لگنه لگنه نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 که زین نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 ز انعام عاشق نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 چه سانی نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 که نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
کشته نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 در دهم جهان جای اندوه نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 می خنده نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 نیستی نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 که نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 کو نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری
 نال کن نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری نه شکری

بهان خان چهار عالی محل
 بهر سر زنده اند و گشت نشینی
 چه تو به نام حاجی رسید
 از این آتش نکرده هر روز خست
 رفو غنیمت بهر برین گفت
 که ای او سر زنده ای که نماند
 چه نه از ستمای طاهر می
 که سکه نداشت اندر لعل
 بیازی نمی نمود اوست کی
 رود از شتی ز بهار در سبزی
 بگویند و بی بهر خست من
 چه کردم که بر قصه سر کو بهم
 مباد بگردای بر یک شست من
 ازین سر زمین جور کاست
 چه رست بسی آتش زشت
 از آن سر زمین در فتنه ها
 که دل کشیدت آن صفا که
 عباسی آمد بیاد من میا

جباری بر می

جباری بر می که دامن کمر
 سر زنده همه بوالی گنیم
 عاشای بلع مغانی گنیم
اگر چه سر زنده همه بوالی گنیم
 خوشا دلکش اند که دشت
 که دمی مشق همه دوم کوب
 جوانی به زشای و سر دوی
 چو پیشانی کسی و دکنار
 بهر چه اسبابش می به پیش
 می بجای کلکون کو خوشتر
 شستیم زه الشوران کمرین
 که چون نه کرد که بهر دست
 بهر علی ای بی چو شهر آب کرد
 بود و گشت آتش بهر سر
 چو دهن بهاری شبا بن سب
 بچه و آتش از خط میافعال
 بهر وقت آتش بهار رسید
 خردان ز بهای او و خجست
 بهر کوشه حشوها سوئی او

بود چون ملائکه
 بنخواست تا مارین بخت
 خواهری آید آن لشکار
 نیا بر بهای عالم تمام
 ز اولاد مختار خان و ز میر
 بی آنجری بود و نورشید بهر
 جهان شد و رفتن آن بری
 بر کوه دخی که دخی گوید
 چون نورشید زویش کس نام
 شد کشور ملک شش
 ز لشکران کان یانوش
 چرخ استی باین کرای کر
 هر کوشه و دیه اصبان شهر
 بخشش کن مردم و دیده و
 طبع استی تا خود خواستگار
 کند و لب او آب و باب نام
 دلان اگر هم ایند زینان

بخشیم بر شهر و بوی خوش
 شیشه زهر و رخسار و مطلقیت
 عزاداری بی نزد قسار
 غلام محمد کی بود نام
 بال مال خشم بنا لایق
 بوی خوش سپهر و بر بخت
 پرستار شمش و شمشیری
 شده پیش امیر و قشور
 بود به حبش شمشید نام
 بنام شمش و بی مال شمش
 بیخ نام شمش و بیخ
 بنام شمش و بیخ
 نظر کرد بر نام و نام شمش
 چون مردم حر اگر بنام و سر
 ولی مراد شمش و بیخ
 از شمش و بیخ و شمش
 بوسه داشت آن نور باغ شمش

کتابخانه

که صفای رخسار من
بهر گونه با چشمش
ازین بالا آمده و نهفت
سایه اش بر من
میانی کی که زمان بگذشت
پیشی و از بری اندر میانش
و دور از من شد
چون انگشت حتم کلام تمام
بهر باره از او یکسان گشت
سپید و سرخ من
نیافت به نام چیل و چرا
بهر به شوم و در سخن منسحق
چو کشته در سیرین زهر
چو خورشید حشمت در آوج
و از آن نهان تا به در میان
نشسته از رویم و لعل کهر
بنمود تا که روان بگواه

پیکش و در هر سوی سحر و لاف
 نه ازیند خافان کاشا خاف
 نمایان جهان سده در خیار
 نه در هر کج و در هر کج خیار
 درخت نه بخت آن نادر کج
 نه شادی شد از سایه پیش کج
 و کبریا بخت بر حیات
 کسی گفت شادی کج و کج
 چو در بای غمت نه خج خج
 بیکشت بای کج بای خج
 چنان از بخت چن و در و زلف
 نه وی بایست لب لب بسیار
 چو چو چو چو چو چو
 و با چو چو چو چو چو
 تو کجی که تو لبی سبب راک
 به بخت از چو چو چو
 چنان از چو چو چو
 نه در هر بخت و در هر بخت
 و آن کج و در هر کج
 شد کی چنان از بخت کج
 نه در هر بخت و در هر بخت
 و در هر بخت و در هر بخت
 چو از سده چو چو چو
 سحر فرق استرق و سحر
 و سحر کج و سحر کج
 قد آن سحر و سحر
 بیاد است زانسان سحر

چو

چنان بخت آن نادر کج
 نه کجی کج و کج
 و چو چو چو چو
 چنان از بخت کج
 نه در هر بخت و در هر بخت
 و در هر بخت و در هر بخت
 چو از سده چو چو چو
 سحر فرق استرق و سحر
 و سحر کج و سحر کج
 قد آن سحر و سحر
 بیاد است زانسان سحر

جهان نور قیصر بر خیزد بخت بد
 که در تن من شده بر کبی چون چراغ
 چه از آینه کشککش تر بزم
 چه از محک بوی خوشش تر
 چه از رخاوی کل از بزم
 چه از آرم نه دلداری و کم
 چه از این نیست بجز دل خواسته
 زانواع خود و در جوش دست
 بر آرد و در جان مافروغ تر
 بگویم از تن آب نهین قضا
 نه طای نرادی که اهل قضا
 ظهوری که جای بد بود
 من از عشق این بار بار گذشت
 چو این آب خسته ز آب است
 چنان خسته برش بر آب است
 بر دور و در جبهه چنان است
 و این فایده از آن بر آب است
 کل از بوی او خورده و مکرر
 رخ بر لبان بر آب است

این
 است

بدین تربت خوشگوار گفت
 خرد است که نام بی گیتی است
 ای جای شیرین تو در خوش
 نه از جای مغلی مراد و خوش
 چون که در غایت درین گفت
 لبش هم تر برین گفت
 چو از نوران این تراب ظهور
 بفرود و پیش نشاط و مهر و
 منی لبی که بی آب است
 لبه بر همان آب است
 که گفتی که بر باطاعت و عفو
 نرود از بر با انسان سر و
 که در سیرت در آب است
 رشادتی که بجهت در برین
 ستم از ستم نادر باطاعت و عفو
 بدین تراب بر باد و
 نه یک خورشید و آب است
 بهر یک فرخ از سواد و شمشید
 بسوی تو از شمشید و طراف
 بر تو خسته از آن بشان نام
 شد به دل از شمشید و آب است
 بر آرد و در جبهه چنان است
 که بوی من بر شمشید و آب است
 چو دم از بوی می اوانت زد
 چو از بوی در فلک می زد
 چنان خوشی ای در ستم زد
 غلب سهرابی و سعادت زد

این
 است

چو گوهر زین بسیار شکفت
 چو کمر از دلهای مردم شکفت
 چنان تر فضا از سر درگاه
 نالغی که بگر بگره بگناه
 چو اکتان کمری زده
 چو نهایی شب بفری کمری شده
 چو بر ویران غنچه شیرین چو
 سیه که بر لبه بار بار شکفت
 ز نو لبان غنچه شیرین شکفت
 چو ناله شیرین شکفت
 نشانه بر کوی چو بان کبر
 رسا نگران نقش چو بگری
 نالغی بر آواز بگری
 چو مانده لبی از سر چنان
 بدون آه از بند بگری
 سر کمری انبوی شکفت
 لبان را باده بگری
 شکفتن از جرم دماغ
 چو گوهر تابش کس شکفت
 بست چنان که بر سر شکفت
 تیر کسان بگری و شکفت

چو گوهر زین بسیار شکفت
 چو کمر از دلهای مردم شکفت

چو گوهر زین بسیار شکفت
 چو کمر از دلهای مردم شکفت
 چنان تر فضا از سر درگاه
 نالغی که بگر بگره بگناه
 چو اکتان کمری زده
 چو نهایی شب بفری کمری شده
 چو بر ویران غنچه شیرین چو
 سیه که بر لبه بار بار شکفت
 ز نو لبان غنچه شیرین شکفت
 چو ناله شیرین شکفت
 نشانه بر کوی چو بان کبر
 رسا نگران نقش چو بگری
 نالغی بر آواز بگری
 چو مانده لبی از سر چنان
 بدون آه از بند بگری
 سر کمری انبوی شکفت
 لبان را باده بگری
 شکفتن از جرم دماغ
 چو گوهر تابش کس شکفت
 بست چنان که بر سر شکفت
 تیر کسان بگری و شکفت

بافتون زنده بود کمان نرو
 چون کسی که گشت تیر و دیو
 جانان بعد از آن در
 دل هر غل گشت باس دست
 نه توانم که زنده بود پیش
 کجیک کفن بسته مو لا و لیر
 بوم و میر آنچه خاص و عام
 امیری بجا نرسد و لیکن امیر
 سه فرزند دارد که شریفی است
 بر دانی بر سه نام رسیده اند
 و لیکن چرخ و دست سه نفر
 چنین که شایسته نام باشند
 ز نامیده سه کاه و شستن
 و برین کاه نام برین است
 و چون ششده این ماجرا شد
 فراموشی گشته که زنده
 سبب در نه نام و آن است
 کی لا یزید کی و اگر اکبر
 مقرر شده کرده بر شاهی
 بجز نه خسر و خلیفان

چنانچه

بوقت یکدیگر ز سعید
 سپاه فراوان یکجا بل شید
 پس ای جنگ که گشته پادشاه
 خراول پادشاه در پیش
 زنده پادشاه چون در هر وقت
 یکا که گشتان تا و ده هجده
 نه تا چون در و در و سبیل شد
 شوخ و خیمه و تیغ و نیز گشت
 ششده زنده سینه پادشاه
 یک و نیم کاه و چرخه پادشاه
 زنده پادشاه و اگر اکبر
 دو در پایی می ایستاده سوی
 یکا بل زنده پادشاه که در روی
 در آن وقت و نامون که گشت
 زنده پادشاه و اگر اکبر
 کد کوی که بر آن است
 و مندر هجده آن بدید که گشت
 عرق زری اسدی ز بر بار
 ز غل که کاه پادشاه
 در آن بود از توپها پادشاه
 نمودی بر چرخش توپ پادشاه
 گرفته پادشاه که بر سوار
 در پادشاه آبی غایان و در شتر
 پادشاه و در پادشاه و در شتر

خبر

شکر و
 حه

که آرد ز ما خوشی و در بهر
 که در جهان رخ میسر گزینست
 به تحقیق بر تو هم بماند جهان
 با ناز و قتل عالم احد است
 حکوم در عالم نام و مکت
 چه جنگ زور و کفر و مکت
 شمر است که کفایت بالیقین
 سیم القادر است از شکر
 کجاست حکمی دل از ارباب
 در او کنند خشم و غمی
 نه من خود و مخالف دارم کرد
 پیر خواهد چون کار کت آدم
 رخص ما را قضا نه کار
 قوی دل نمود آن دو سحر
 نمود و آبی شاه زار
 لبست عقد فانی فانی
 شمع و خود ز کوه سر کشید

گفتد مهر و دستان ماه
 سپهر اندرون حامی ریخت
 و بر آن بیهوشان گفت اند
 بر خزان میل مکن قندار
 از آن نوجوانان بدست
 سوی سپهر حاجی دیوسار
 از آن بیهوشی که هر سحر
 سوی سپهر بر آنس برگیر
 گفت از دوسو حامی تیر
 جو که کشت خمره الامان
 دل شاه از دیر پیش داشت
 بسی بیم از کرد و بدوی نهاد
 بیکر زنده کرد در آن گفت
 بکبارت این بیخ و گفت
 خوشن قنای بر او ده جو
 نیز که ز نامه قتل عام
 بدشت بر بختان بر داشت

چو لشکر جابر کشیدی قدم
 بر دوش و نه چون تو بختی بر
 بجای ایلمد ارمایت بر
 لایم و شمشیر کشیدی
 نمایه نه ایمن کسی از گزند
 نه هم شمشیر بر آست
 ترسم نه پنهان تر دم ده
 چو باد از آن سر کشی بر کشد
 ایوان شاهنشهر است
 چو شب بر بروج و صفا
 متانی چو شب فروز آتش
 سستیهای شان انداز
 از اطراف نهار آن بوم
 می گفت این مردم خدام
 چو شب زده ابر ملک محمد
 و نموده از خورشید آفتاب
 بر لبش خیمه کشیده اند

در میان بر کشیدی بچشم مردم
 زین گشتی از گزند و گزند
 نه آن هم زمین بوی نام
 بر بند بر گزند و بر کشیدی
 نشسته در آن صوفی حال
 نو کار با حیدر و محمد است
 مشک کرد از بر جامه غریب
 ز سوراخ دیو از سر بر راند
 بهشت چنان بود حال کشیدی
 کشیدی همه بود بر گزند
 ملا به گزند از گزند
 رقیب خود بود و دیگر دغ
 سخن سخاوته ندر باجم بود
 در گرفت است با او اخلاص
 زوار را سب از سر محمد دم
 بسته و بجاده نور تاب
 در وقت ادا بهر شکر اند

در وقت ادا بهر شکر اند

قدرت زو الفکر و است
 اشارت زنده زنده کز کسار
 چو زاده چنان کوله بادی است
 بر سر شمشیر نوبان شاه
 فراوان چو ال ریشی است
 بقانون نماند بر دم هر
 چنان چو خطه زن نوبان
 رفیق و زمان اسیر است
 ملک کز خدی ملک شری است
 نگران تو بهما میروندی لطیف
 می بود چون بر لبه ی حصار
 در انوشی فرزند بر شرف
 روی نو بهار مر از حصار
 می نوبت خورشید طلوع بود
 چنان فرود بر فرار حصار
 فتنه کرد و نوبت آفت
 بالمش بود و کوله به نرن

سر شور و شمشیر است
 ز این حصار بی نشسته حصار
 نه این قلعه ای بادی است
 بماند از دوی میانه
 نشسته از خاک و کرب و زشت
 نشسته در صورت و سر
 نه مرغ از حباب و دوش
 فتنه آفت در ایوان
 بهینه از کوله بادی است
 شده چون کف در شرف
 می کوله در روی نمیکرد کار
 نشسته هر ارم اندر عرف
 می کوله در روی نمیکرد کار
 روان کوله شمشیر تار
 نه سپهر شمشیر شمشیر
 نه در دست و شمشیر
 نموده بر او و کوب و نرن

جوانک انداز تو بجز اینم
ز شوق تو لبس لعل را نشنم
چسب چون با ما قبال ماه
سیدم موبک برین جالگاه
بدیدار داد و رشتنا فی
چو دگر گسان روی بر تانی
گر امتیاع تو از حیدر است
و با مالیت ما نه و غیر است
اگر حیدر از خای کو و سکه
لعل جمل بخش بند زهری
تو خواجه دانی بگو برشت
شناسی برو بیکت بجا است
چو ایند بیداری از روی دل
ز تو نالی از چیل بر من است
عشت از خیزن شیر خای بود
نه از حصار ای حصار ای تو
دگر دانش او بود بر چهر
خاندان پندار نشنی و حیدر
کدام برکت او بر دواز باز
زنده دم با به بخت نوی
چو درخت مستعد خدیوی
بزر پاشی چو بندم کمر
هرم کینه از سینه کنده
ولی قوم با چنده دم نکرد
بر جاده دم سنگ دم بند
تو ایند بر کوه زمر خشم کشه
چون بر جبهه زمر خشم کم
تو از خنده از کثرت جوی
نه دار سوسه داری شای و کمر
نوازش از خنده از خنده
نه از خنده کی جبهه از جایی باز
نوازش از خنده از خنده
نه داری مهر ما در نهان

کمن مر سنان تو به دست کمر
در ایمان به پنهان جابو بکمر
چنان کن که بن قلمه از دست
بایستی او به دشمن بکمر
بیا و نشن قلمه داشت کم
باین شهر خمار کاردت کم
کروایون اطاعت بنای بجز
خجرو از بکست دم زرمین
چو جلود شنبه دین کنگوی
چو ز از نهایی از از خور و کنگ
نقاصه فر گفت در بر کوثر
کای کشته آن زبر کوثر
لشکر نوی از من جلود سلام
چون گفت ای کمر بسلام
کمن از زمر حکم سانشی
بفرمان کربسته ام بوتری
مرا که جلود از زمر شش
نقد کن کم کیده با جلود شش
و در دم ز با دشمن کشه ام
چندم سیر او بفرست کشه
ولی قند از کت از بی کشه
که از فصل ما در جلود رسید
چرا بند فرود بیدار و جکست
بر این غم دارم کمر بکست
بکمر دست یا بکمر الف ربا
چو زنده و جلود از من در کلاه
روم در سلاطین زمر خشم کشه
بیا که اندر شب بر تری کشه
اجادت جکست بر شهر یار
نه ماته آماده کار و زار
که این قلمه از کت مسوده کمر
نقشه رسیده ام با پدر

سجده

نماز است و در نیم برزخون
 بجز سوره که در آن و درون
 من در پیشانی ازین شهر
 محاده کبری بسند بودیم کمر
 که در چرخین روی آید کار
 کجاک انکم و کله قله در
 چه لشکر و سپهر که نشنید
 برزخون رسانده از خصایر
 شده به فعل الشش مله باز
 رسانده بفرستک سگ حصار
 ستانان و در تیره و کبریک
 میان خصایر شش مع و کنگ
 در لایط حیدر بود و محشر
 لشکر که بر او دست و کبر
 ملک هم درین ماه و او شش
 بزم که درین برج کفر است
 شش به چشیده از این کوی
 و شش فلان حیدر و از شش شاه
 چو فرخ چو قاصد که از دگر
 بکشد شش فی اتم همه
 نبلی لشکر بی تاب شش کمر
 سوار و ده انگشت و در دم پیر
 بر زور و در حیدر نامدار
 طایفه که در کمر در شش
 کمر و دستان و کمان و کنگ
 چو در صفه بار و سوار بی شش

سینه

چو تماشایی یاه بالین آن
 از دم نایم ز بر کشتن آن
 سوار بی نین آفرید اسبی
 نمایان چو البرز ز پشت بیل
 رو آن از چش در شش سپاه
 لایط بر تیره و پاملر شاه
 ز دگر طرف افضل شهر فرو
 بهوشیده آلات جنگ بود
 چو رستم ز شهر بر اید آرد
 به شش خفی به شش سوار
 بیفوج و در وید و در وید
 در وید و در وید و در وید
 چو شش ویدکان هر و در آن
 به شش ویدکان هر و در آن
 سبک و لوف و ده کاند میان
 تیر و این هر و در وید وید
 بجز افضل حیدر که کشته بود
 نمایان شش در ماه کمر
 کمر و لایط که بود و باو شش
 درین جنگ کوی و در کاشک
 به و چش ز شش و تیر وین
 بنای و شش این و در وید
 که در مالسی کس و درین کنگ
 میا و لایط بی جرم حال سپهر
 ایوان شش و در وید وید
 در آن نه آن هر و در وید
 فضا و نه نوبی و در وید
 فضا و نه نوبی و در وید
 در کاشک شش و درین کار و در
 سینه بل و قیل شش و در وید

سینه

از بختی که چشم باز تویش / ز مرغی که بیا و بیا بشن گفت میش
 ز غم روی آن کشیده نوزان خوش / به بیماری بنفش گل لبش
 لبش خست چشمت بر درگاه دارد / لبش کرم آه از جگر سوزد
 لبش و لبش و لبش و لبش / حساسه بود در آب چشمش
 ز کرم و زخم و زخم و زخم / لغاف نشب من کارش
 بهندوی و و و و و و و و / بخرم تو بشیر مردانست
 ستم های و بچم و و و و / فنا و زبیر رحمت
 ایچین اند و و و و و و / چنین گفت کای و و و
 و و و و و و و و و و / و و و و و و و و و و
 و و و و و و و و و و / کلاه مرده و و و و و و
 و و و و و و و و و و / و و و و و و و و و و
 و و و و و و و و و و / برادر برادر و و و و و و
 و و و و و و و و و و / مرا بود نام امری و و و
 و و و و و و و و و و / فروت دادم و و و و و و
 و و و و و و و و و و / کسی و و و و و و و و
 و و و و و و و و و و / شکی و و و و و و و و
 و و و و و و و و و و / نه و و و و و و و و و

از بختی که چشم باز تویش / ز مرغی که بیا و بیا بشن گفت میش
 ز غم روی آن کشیده نوزان خوش / به بیماری بنفش گل لبش
 لبش خست چشمت بر درگاه دارد / لبش کرم آه از جگر سوزد
 لبش و لبش و لبش و لبش / حساسه بود در آب چشمش
 ز کرم و زخم و زخم و زخم / لغاف نشب من کارش
 بهندوی و و و و و و و و / بخرم تو بشیر مردانست
 ستم های و بچم و و و و / فنا و زبیر رحمت
 ایچین اند و و و و و و / چنین گفت کای و و و
 و و و و و و و و و و / و و و و و و و و و و
 و و و و و و و و و و / کلاه مرده و و و و و و
 و و و و و و و و و و / و و و و و و و و و و
 و و و و و و و و و و / برادر برادر و و و و و و
 و و و و و و و و و و / مرا بود نام امری و و و
 و و و و و و و و و و / فروت دادم و و و و و و
 و و و و و و و و و و / کسی و و و و و و و و
 و و و و و و و و و و / شکی و و و و و و و و
 و و و و و و و و و و / نه و و و و و و و و و

از بختی که چشم باز تویش / ز مرغی که بیا و بیا بشن گفت میش

دل نه زان بهشما تنی
نیز و زینج اقبال گشت
بیا ساقیا چشمه به کشا
شیرابی چه کرختش غم زور
و اینها که پیش روی
سبزه سحر چه عباد و فرشت
بر آزار کج تن به بند دگر
چو دانه که سبک سبک گشت
بر کرم قادی و جای منش
امیر خنایچه در کشت بهش
غیب و برکت آن دل غم
در آن سر زمین جای او
خود مست و خوشی سر زلام
بجاست کر بسته ابرو کشود
روز یا ولی و آده آن کجا
چنان لطفها کرده زردی

ما را چه

یونان بری بوده چو پیکاران
رو آن بر سر ملک امان او
دلش چه آن ترکستان
امیر ز بهیمه غنچه و قیام و دور
سی روز یا و آوار آن خویش
کسان از قدر قدر و آلی گشت
چو خوش بن سخن سدی با کرا
خدا که کجاست سر و دوری
ولی سبزه در است بهمان آبر
ترسم که از دست زدی بهمان
مگر از هر یکی دلم در به دست
مبادا که بر کین ما گشت
بیکس که دشمن تیره زدی
و این نشتر شمشیر کجا افتد
درین سحر رسم چه بین نظر
و این کفکله قاصدی کس بود
رسانه زرد بری نجار است

ما را چه

خان بود در نامه نوازان
 کای که در کعبه نشین
 ششدم که در کعبه نشین
 ششدم که در کعبه نشین
 برون سبکی که در کعبه نشین
 برون سبکی که در کعبه نشین
 بیدان خدا داد و شکر ترا
 بیدان خدا داد و شکر ترا
 و فاکتاریت این و بیار
 و فاکتاریت این و بیار
 چو عذر از آن چو عذر از آن
 چو عذر از آن چو عذر از آن
 چیست که با نظر و خشنی
 چیست که با نظر و خشنی
 چو اندازان شهر کردی سفر
 چو اندازان شهر کردی سفر
 نامدستی از دیده و شمعان
 نامدستی از دیده و شمعان
 مخالفان این لشکر فرود
 مخالفان این لشکر فرود
 چو باره آن رو کنی بویا
 چو باره آن رو کنی بویا
 درین مرز بین بزم کن نرود
 درین مرز بین بزم کن نرود
 بنوی من بر باد من ازین
 بنوی من بر باد من ازین
 مباد که گفتار من بشنوی
 مباد که گفتار من بشنوی
 چو این ناله دلک تو بشنوی
 چو این ناله دلک تو بشنوی
 بیدان آن گفت من نام ابرار
 بیدان آن گفت من نام ابرار
 که ازین بر سینه در کفتم
 که ازین بر سینه در کفتم

و عا

همه شیاران فرخنده نشود
 همه شیاران فرخنده نشود
 بزمی را بی در کعبه نشود
 بزمی را بی در کعبه نشود
 بیگفت با خود نشود و شرف
 بیگفت با خود نشود و شرف
 چون بوقا و بکر آن هم نشود
 چون بوقا و بکر آن هم نشود
 و کتی و پندار پند و فر
 و کتی و پندار پند و فر
 چه بیکر کس نماند با بزم
 چه بیکر کس نماند با بزم
 ازین شمع در زمان برکت
 ازین شمع در زمان برکت
 بیای در قل شکر با بزم
 بیای در قل شکر با بزم
 و در شمع در برادر گرفت
 و در شمع در برادر گرفت
 بنام و اندازان شهر فرم فرم
 بنام و اندازان شهر فرم فرم
 بهر جای این در آن رکن
 بهر جای این در آن رکن
 از آن جمله نرود و اینست
 از آن جمله نرود و اینست
 و دوم نامور از فضل بزم
 و دوم نامور از فضل بزم
 ز بزمی است و دور بزم
 ز بزمی است و دور بزم
 کی نام احمد که نام نهسان
 کی نام احمد که نام نهسان
 دوم نام خان سندر که ضج
 دوم نام خان سندر که ضج
 زحمان نامی که کس قی
 زحمان نامی که کس قی

در کعبه نشین
 در کعبه نشین

بر آگاهان کعبه شایسته
 نه باشی تو محتاج تدبیر ما
 ز نور آبی بر آتش نشان
 درین صفت عاقل باز بگویم
 بر میان بسی کنه باشد که
 بسوی زبانشن مبر آن را که
 نهان قتل در چو کلاه کش
 بخت ای شهناز یکا به دست
 جو دانه بخت است که بخت
 خود از قتل در عسر ز
 خبر سم که پناه همان است
 نژادی ز بخت افغان خبر
 سخندان بسی خوشتر آن
 به یکا که کان چون وفا میکند
 نهانی بر سر کرات سبوت
 همچو کان نژاد تو در را بگویش
 فدا و نیا و خیال حریص
 بر آتم از تو دانی تیر کا
 موافق لبنت آمده بر ما
 بهر ده که دانی عبادش
 تو هر چه خواهی که فرمان برم
 نمودن بر عهد شد مختصر
 بی روز نزد بسی مایوی
 بفریب باب محاسن
 بفرموده یلحانه قرانه دست
 چه بندی کو کعبه است که گفت
 و ز اسبستان بخند باز
 جاری رود و باد است
 نه چون زهر و زهره شیر
 و مادرانها و دلران شد
 که با اسبمان جفا میکند
 بسی فتنه و سرگردان
 چه جوکان نژاد تو در را بگویش
 و کرد و مرا و سرور می

کرده چشمت آتش ز آتش کلم
زنی خنجر خنجر و دلم

بختی چه بهتر کرد از بخت
خوشی خوشی که کار خنجر
چو ابرار کنی خود بر کوه و دشت
ز دور با بری سودا و بخت
دخت خوشی برادر و شش
بختی شود بار و برکش فراغ
نشد خنجر بر دشمنان و قری
ز کابل و بیابان و باری
نمکن که بیای بر برای ملل
بر خنجر و منقش سترای ملل
چو در خنجر بر فلک افتد
بمباد از کوه و دشت و کار
یکی نام نهادم خان کبیر
باسباب و مانع منال کبیر
ز کابل و شهر بخار و سبیر
بقصد بخار و اقامت کبیر
امیر خود منور و منور و بید
غنی شست و از آبدون میر
نهادش حقوق ملک و دما
وزانش ملک و اوقاش
بجان و در پایش کشش
شب و روز بی چاره سازی
امیر خود منور و منور و بید
با آرد و دوست کشش
چنان شد به بند امیر کشش
که بی بود و در پایش کشش
نمک لبسته چو مرغ فریه غلام

کرده بخت منور و منور و بید
چنان آمد و بخت کشش
همان رسیده به سلطان
ترکان و در آید و شهر زبان
کرده بی بخت و کوهی بخت
ز روی فلک و کوهی بخت
همان خان اعظم و بخت
برادر و از دشمنان و بخت
لوگشتی که چون سام و بخت
سیدم و در چاک و بخت
نعلک کشش و بخت
سعد و در آن چون و بخت
بر بر زبان حال کل و بخت
بسیار و در وقت و بخت
چنان به بی تو و بخت
لبی جان و بخت و بخت
در آن زدم از شک و بخت
شده کشته و بخت و بخت
چرازی شده کشته و بخت
زنده و بخت و بخت
زبان میر و بخت و بخت
شده چاره و بخت و بخت
کفیند از بخت و بخت
ز بخت و بخت و بخت
مکر و بخت و بخت
بیا ساق و بخت و بخت
کرده چشمت آتش ز آتش کلم
زنی خنجر خنجر و دلم

بر سو که میل داشتی آسبی
 بدست خودش تو ده بختی کار
 چو دانت بر مبارک نفس
 ز شبنم بیاشی فرسی خست
 مقدر بر حق که تشریف آرد
 بر این کار نامشای شده
 دویدند ترکان بیکت کنار
 امیر از فضل هر دو کار
 ترش و بختی چو دو و ظلم
 شب و روز داد و بیدار
 چو خرازی از انشای هوا
 ز شویش ترکان تو بخت
 ز پس از دانه داشت و بخت
 بر سبزه از مردم ز بخت
 در آن جمله دوزخی کی تو بخت
 بر سبزه از کایان کر
 چه گویند شاه سران تو بخت

خجسته

بیا

خوانین ز قدر یکدینش
 بخت ای جهان از رخ نوا
 چو این همه در رشتن اند
 ششایند عا جهان که با تمام
 بر صفا و نکره نمن و کار
 که بر قصد دشنام کلام جنگ
 چو شادان حرکت آرد بخت
 بنامی در نوا جان کای
 چو آن اهلان برباری کند
 تو ای که نکرده و بر مقام
 شب و روز تو بخت از کار
 از انجا قدم بر تو بخت
 امیر بر او در صفت تو است
 بر آن صندل و سوی کای
 بسته زنده خلیه
 بر مردم مخالف که بسته
 ز مردان و کرده آن خنجر که آرد

صالح

به از میر و آلی خود خواسته
 کج طبعی که اندر شمار
 توکل بغیر خداست
 لکال جبر لانه حکمی مستند
 کربسته بر جگر ملک آمده
 بفرموده تا کز چهل هزار
 بتازد یک سر جو شیر زبان
 تو قصه که کنش کن
 بخندد لشکر و سیلاب
 از لشکر جهان موج طیان
 چو ابر سیاهی که در شکار
 شکران ملک خوشان دهستان
 دو فوج و دو لشکر نشان
 بر سر سیاه سپاه دشت
 بسکای بر طریقی هجوم
 محمود از نوای ساین
 تحت از آفتاب بی غش

همه الت رزم ندانسته
 ای بوده از چنانش تراز
 سوی شمر کالی کون مانده
 که لشکر امیر ولد و کزیر
 مردان او یک ملک ارشد
 از لشکر مرد با چهل هزار
 بقصد شکاری هر زبان
 لک کوب هم مندر کشید
 چو بر آید اندر جهان
 زمین کسی گشت لوهان
 بود میل و سوی کوه و شکر
 و واسطه و دیدن میان
 بیلبا لشکر با هم دوچار
 کردند در جنگ یکدم درخت
 محمود از حمله و با هجوم
 ترز از پشت اندر زمین ملک
 چنین فتنه کرد از هم سر است

ز خون جگر و زین برشته
 بر خاک گریه و زاری
 ز بسبب این لشکر صحن
 از جگر بریده و زاری
 و لیکن از غارت کشتن
 نهاده می برده و زاری
 بجان سقین و عثمان
 برانگشته کارشان شد
 قهر و زاری و زاری
 بناموس هر دو روزی
 به خفا جویش و زاری
 شده بر کسی سویی و زاری
 از سر جانی هم با سباه
 شسته که می می می
 جعفر طاهر و زاری
 از زاده چون بر سر کشته
 برانگشته آن زاری
 بر آنقت با این لشکر
 برادر چنین کارمان
 قضا چون نوشت این
 بمان که هر کس می
 ای تو تو ترخت خانه

نیز کان

چون به چنین بفرست
 به سر و زاری
 بر فتنه و زاری
 به کشته شدن و زاری
 بهمان آفرین نام و زاری
 چگونه بر ما فرستی
 چه جگر و زاری
 بر بریم ز سر و زاری
 بگفت ای ای ای
 چه خبر و زاری
 سن و زاری
 بخار و زاری
 به کشته شدن و زاری
 کجا خانه و زاری
 در زاری
 اگر شربت و زاری
 بفرستش ای سر و زاری

نیز کان

که افغان من پشمن نشسته
کجلی و زنگی مرگ بسته اند
از این اهلک تو جگر تن
و از اینانی دلم جگر تن
مخالفت کشن نخواهند شدن
هر کار او کس نخواهند شدن
که پسین بنویسند و در دست
بدرست بر هر کسی از تن کشن
بر کسی نه جگر کسی بر آرد
که در تن نیست سبب نه کار آرد
بر و در تنی مشیر نمی کشند
چه امکان که با ما در تنی کشند
تو در جگر کن ایست کشند
که با ما می آن و فوج در جگر
که گروه نمائش است من
بر و بر بر آن و بر آن زمین
چو تا در جگر کی با به جگر
بنازم در آن تو نه کار یک
نه در تنی به جگر نه در تن
چو خجک در قمر در قمر
بر قمر لبه در است
نه در قمر لبه در است
بر لب لبش لبش لبش
به هر که در تن کر لب لب
قدم در دم از خاک مغفقت
به هر که در تن کر لب لب
چو اندر جگر کو سار آرد
لبش لبش لبش لبش
چون بر آن و کشند آرد
فراموش لبش لبش لبش
چو مار من شامه اندر شامه
لبش لبش لبش لبش
نشسته لبش لبش لبش
فوی لبش لبش لبش

بدرست

ز جگر نه در جگر نه در جگر
که اندر لبش لبش لبش
لبی جگر نه در جگر نه در جگر
لبی جگر نه در جگر نه در جگر
ز جگر نه در جگر نه در جگر
ز جگر نه در جگر نه در جگر
بدرست لبش لبش لبش
بدرست لبش لبش لبش
سپاسان کوی چو مشیر سپاه
لبش لبش لبش لبش
لبش لبش لبش لبش
لبش لبش لبش لبش
بدرست لبش لبش لبش
بدرست لبش لبش لبش
لبی لبش لبش لبش
لبی لبش لبش لبش
قضا لبش لبش لبش
قضا لبش لبش لبش
لبی لبش لبش لبش
لبی لبش لبش لبش
چنان لبش لبش لبش
چنان لبش لبش لبش
لبی لبش لبش لبش
لبی لبش لبش لبش
لبی لبش لبش لبش
لبی لبش لبش لبش
لبی لبش لبش لبش
لبی لبش لبش لبش
لبی لبش لبش لبش
لبی لبش لبش لبش

بدرست

از طاعت و سجده ای که از آن
 فرو و آمدند از سر نو باشد
 چنان است که با سنگ بالا شده
 چنان کوی در قنداق کجاست
 زیند که تابی غنیمت
 شایدم که برت از آن کوه
 چو اگو که سنگ سواد ای
 چو از سر شدی بارانی برین
 طبعان که در حق و حق از آن
 ندانم که سنگ از آن کجاست
 برین سیر که سنگ است
 که استاده و مامور بود
 نه جای که باقی نماند
 نه ازین سخن نه جای چاه
 زبانه و ریخت از آن سنگ
 کجای بخت که استی سیر
 سر و کون که کوشش است

بجنبه عالم که کران ناکون
 پس مجید که بعد از سر
 نه برخت بر لوح و لاشه
 نه مضمون زمین زشت می جای
 زمین و خط از همان دریم
 پس مکن و غار و سنگ است
 بهلخته و زیر چاه از سر
 در جای بسکه و کجای کجاست
 بهلخته که بود و نه در فلان
 چنان یاد بر داشت از سنگ
 رسیدند از کجای است
 بیالات از آن و شمر از بود
 نیستی که بروی سواران
 بی دست و پایشان ساق کتا
 شده خون و مار و طمان
 نه نشاند و شش با سر کجاست
 فرد و سیرین چاه و سنگ است

چنین

بی کس و دشمنان بدین
 چنین است علی کوه
 از آن سنگ است
 چو از کجاست
 زانند که سنگ است
 شمر از سر و تابی سنگ
 سنگ است از کجای چاه
 کجاست سنگ است از کجاست
 بآن که است چاه و نه سنگ
 چنان که چنان که در کجاست
 نمودن است از کجاست
 بهین کجاست از کجاست
 بیاساقبار از کجاست
 نه این که است چاه و نه

من در این راه و در میان و در آن
 می بینم میر و در و در و در
 کند که در و در و در و در

وزن ناصیه با چهل نامور
سوار بر سینه و چو لاله در شهر
ز منظر جانان این شهره
ز دم آتش افشان چو صدف
پیشانی بر برق آبی بر آید
ز چشم و دندان هم زمان
برویش زدن از سر کتیج
بسیست چو شتر تیان ماه را
بر آرد و شتر تیان بر دوش
امیر دلاور کجا در جهان
سرایش زنده و دمان گشت
بروزیر این بر کمر داکتر
ولی بر دوش غلام الم
کی نیمه بخاک انجسته
بیکند سر و آرد و کمر گشته
بکستی و ال کمر گرفت
بیامد و آن دگر از آن

بیاید چو قبل مان داکتر
بر شش سنان و پیش
بره بین تی و تهن شهره
شناخته به نبال او شتری
با و ده جلد پیش امیر
جاک از دم آتش در کتا
پیش چو کعبه بر جبین شهره
ز خون صد و پنج راتب داد
ز آخشم چو شتر تیان آرد
و آتب و آن سوی شتر تیان
بقسنت چو برق زلف گرفت
بر آتش که ز غریب فغان کمر
شش سر و ستایش مسلم
و کمر بر آتب کمر بسته
ز سر و آتب بر آتب بر
شند ز کف زده مندر گرفت
چو دوش بر آتب و کمر

امیر دلاور گفت در سپهر
بجاکش کز اوست بر
چنان شش و من مژده گرفته
بیاید اگر تهن شتری چو مار
بیان پیش بر آتب و کمر
و شش کوری بر دوش بر
شش کوری از دوش چو میل
لباس لب و جبهه و آتش
جاکستی لبش امیر
که با غلامی و کمر بر
و پیش بر آتب و کمر
چو دوش بر آتب و کمر
بر آتب و کمر
کمر بر آتب و کمر
نن مژده گرفته انسان آید
سینه بر آتب و کمر
سر و آتب و کمر

نزدیک افکنده چون شتر
تلاک شش کز ازان و بر
کوبنده و صلب و کوفته
نجات چو مار گشت چو مار
که با آتب و کمر
ز دوش بر آتب و کمر
عالم ناکوس و کوش بل
چو آواز زمره و غریب لنگ
بصره زور افکنده تری چو تیر
که کرده انسان زور و سپهر
از آتب و کمر
چو افکنده و کمر
خود زدن و دوش
و با بر زور و کمر
شش کمر و غلامی
جاک کمر و آتب
در بره و دوش

نصرت

و چون جو بونه کاه بر سر
 و سوسن ز پیش جای سیاه
 ایستاد عقب نو بون ترود
 فزونی بر توده بر سر سهر
 چو میده از سیه کاشنه بر دوبر
 ز غزلش جدا باد و پیش چرخ
 فزونی بر زمین ز پیش بر کار
 به پیشش بر زمین بر سر
 شد ز غم آن بخت زو کار
 پیشش زبان افضل کاتب
 چنان درم کرد و بدست دگر
 که دیو سینه و همتش بگفت
 پس شبت افضل سوار گشت
 علی کاهلی ای کمان روزگار
 غسان تازی کده بر گشت
 نوبی کاهلی باز کرد و باز
 چنانش پیشتر کردن بر سر

چو کمان
 و سوسن

چو کمان نواری که گفت
 زرد گشتی که کوه زرد
 ایستاد کشت ز غزلش بگشت
 بر زمین بی از زمین بگشت
 پیش از کلاه و بخت خون جگر
 بر تازی و تازی بگشت
 چو از اسیر بود و جبار تر
 در پیشش از بر سر بگشت
 چو کاه بخت و خوف بگشت
 سینه در سینه پیش بگشت
 سینهش چو باد و سوارش چو آذر
 جوان بود و واد و تازی بر آذر
 پیشش بین و قدم سوختی
 خدکی بر پیشش بگشت
 سحر و و و سحر بخت بگشت
 و آن شهر مردان کابل زمین
 چو پهلان اشفتند و بر گشت

جب و است
 چو سوسن
 سر کردن
 و کوه زمین
 و کوه کاه
 بهر تازی
 اسیر از جگر
 بهر است
 بهر خوف
 سوار از سینه
 سوارش بگشت
 روز از آب
 سوارش
 بهر تازی
 بختش
 بهر تازی
 چو پهلان

جان زنده که گشت گشت
که کوی زمین در زمان گشت
بهر کوشه جوی خون گشت
بهر سوختن است بر انگشت
تغذیه در دره جوی گشت
شد دست در دست گشت
زین بر فلک خسته گشت
هر سر بر سر نه و نه گشت
فغانه بالایی هر چه گشت
چو در تفتان در باران گشت
چنان فالین روح و هوا گشت
که پیش گلابی نه در هوا گشت
بر سر سپان و سر و پا گشت
چه سره گشتند با مال گشت
چو در دشت می و در زمین گشت
در ای گشتند در حق گشت
چو در لکه گوشت است گشت
کس سر بر دامن هر چه گشت
بر در لکه گوشت گشت
رو در انجمن نه با شاه گشت
چون سخی غریب است با حق گشت
فغانه در هر سر و پا گشت
از شب شفاعت نه خسته گشت
شب از قتل شان و گشت
چو خدیو او شان داد گشت
بیا ساقیا دم عربستان گشت
که یکدم طبله بر سر و پا گشت
بس لاله کن جای جوهر گشت

که یکدم

که یکدم طبله بر سر و پا گشت
بس لاله کن جای جوهر گشت
چو در تفتان در باران گشت
که پیش گلابی نه در هوا گشت
بر سر سپان و سر و پا گشت
چه سره گشتند با مال گشت
چو در دشت می و در زمین گشت
در ای گشتند در حق گشت
چو در لکه گوشت است گشت
کس سر بر دامن هر چه گشت
بر در لکه گوشت گشت
رو در انجمن نه با شاه گشت
چون سخی غریب است با حق گشت
فغانه در هر سر و پا گشت
از شب شفاعت نه خسته گشت
شب از قتل شان و گشت
چو خدیو او شان داد گشت
بیا ساقیا دم عربستان گشت
که یکدم طبله بر سر و پا گشت
بس لاله کن جای جوهر گشت

که یکدم

نشد گفتن اکثر کار تو
 بیا که کنون مشک از بر کنار
 تشنه از پی یکن اندر فضا
 چه بگویم و در خوشام نیام
 ای حبت که هست در غم من
 که این چنین قاصدی رود
 گفت ایسر آن لایق چینی
 کای است در میان طوفان
 چه کرده بودم چه بر خست
 بشیر قاتل جلاد آون است
 برست شما بر خیز و رجا
 بیان را که دشمن کشیدند
 بر بند برود و نشانی ندارد
 بپاشی که گریه دست ندی
 شمار که روز راه این گفت
 اگر فایده بشن بر ستم زمین
 بهر جا که بودش چپا کردش

نظر در نگاه

نظر در نگاه کای کشید
 بود که چه جویم شما را جو از
 کزان چشم در انداخته بود
 شما را بیا و دشمن الفام صید
 رسد بر سر رخ کار شما شما
 در نقد که دم قلبی بود آن
 بخت سحر چنان عطا شد
 در این پس راه شما از رند
 میسر بیایم و سیلاب است
 بهر دم زالش زمین میبرد
 چنان در غم که راه از آن
 گم کار شرف و کسار تا
 بسجده با هم که گریه کن
 ازین هر دو کسارم که کشید
 سزان که سنان جوانم هر
 طبع برده از روزن او بخت
 که شتر زن را طمع زن کشید

سوی جوم خودم نگاه کن
 و بی باب تو به بنواشت
 برین در کشتن لبه و لبه
 و هم سرخوئی بر ستم سفید
 شود کان از کوسا بشما
 که تاز و رستی بخندون
 بشیر فک از کمار کرد و برست
 بجل آورد نام غم کشید
 جو مرغان گم با میان خست
 نه در با که دم نه کوه و دره
 که شمار کشید در جوق
 سید چاه و در غم غنا
 و با و بر بر و همان و رنج
 سخن لبس از اداست که کشید
 بر ستم و دیده ز میسر
 بر خست از غیرت نام و کست
 سبه کار بی بن و زهر کشید

بگفتند من ایام و فرقه و بوی
که این بی نامان گوی که
بویا بگفت در جنت و برکت
مخافت از این بگفت در جنت
چه بهمان باشد به بسم و
به آنکه در پیش لسی آید
و اینهم ز تو و شکر حق است
و این در کج کاره زاری که
و اول کس و پیش اظهار
شد زهره کین از جنتی بهادر
نئون قوت میکند بر تو
خوابین بر نامش و همان که
نوابین دهده تو آید که پیش
کوان لعل ز ما و در آید
بهین بیکه با او جادوی کشم
چو فامه روان گشت بر خانه
بظاہر بلام باطن در دست

ز ناچاره من بیانی بگویی
و هر که آمد دست امیر
بهمان مافوقه کنی در دست
و این نام جنتی و در پیش
پایستم جنتی و جنتی که
نیز بای و بیکس نشان است
شب و روز بر جنتی و جنتی
نیز بر تو که کاره که کرد
میکنند و در میان و اکثر
که با او شود و هر که در دست
لیا تا بسیرت در و در سیر
از من بشیر و در جنتی
چه گوید به پیش و جنتی
در بیکه در مشور و در و در
زیر خوابی بگفته و آری کنم
بهمان سر مجلس آید و جنتی
عنان آید و همان که

و در جنتی

ایمرو و در جنتی و جنتی
چو جنتی جنتی و جنتی
به تروی و جنتی و جنتی
مخالف و جنتی و جنتی
و بی باشد جنتی و جنتی
بیا سیر و نامان و جنتی
لی جنتی و جنتی و جنتی
کلی و جنتی و جنتی
بیکه در جنتی و جنتی
خارج جنتی و جنتی
شسته و جنتی و جنتی
جنتی و جنتی و جنتی
بیکه در جنتی و جنتی
چو الجا بر جنتی و جنتی
سپه که جنتی و جنتی
و بیکه در جنتی و جنتی
این جنتی و جنتی

برستور باب و جنتی
بگفت ای جنتی و جنتی
نشان بر جنتی و جنتی
منبر که جنتی و جنتی
به و جنتی و جنتی
رویدار جنتی و جنتی
جنتی و جنتی و جنتی
جنتی و جنتی و جنتی
که آتش جنتی و جنتی
که جنتی و جنتی و جنتی
نشان و جنتی و جنتی
رنا جنتی و جنتی و جنتی
بوی و جنتی و جنتی
رنا جنتی و جنتی و جنتی
که جنتی و جنتی و جنتی
که جنتی و جنتی و جنتی
که جنتی و جنتی و جنتی

سحابی بر بال هر مهر و مهر
 به برین نثار و نثار طرب
 چون یک نشان کرده اند کجا
 نو بر جوش کن ایستاری بری
 با نزاره آسمان و زمین
 ازین پس زمان تو بگذرد
 محمد زمان را و گفتار است
 بگفت ای عزیزان هفت
 سجاد بر خود در هر روز
 صد و ده چون دولت یافتی
 و برین هر روزین با او
 چو شیطاں هر چند بر شست
 یک یک کن شاه و صافی
 که این سر سار و مهر و مهر
 اگر دفع ماده نشود بگفت
 بجای هر پراشتن کنوکار کرد
 که از شقی شود بر که دو مانع

بخت

همان که استباده و نماند
 لب از کرم انش کلاه و زار
 نشسته نهان میان دره
 بحر عادت از تاجان ملک
 که تا آن خورشید از نور
 چو شکر در کار بر لبش گنم
 بسند به مقدار آن به شد
 بشم خان و علما بیان تا نور
 بعد از هر برسان بهلوان
 چو آنجا رسید نو جوشش بخار
 نه دو خیل دان کرده ناکوه
 به کلاه آمده بهر شکوه
 هر آنکه آن را نموده غنیمت
 از آن جمله غنی شود از آن
 یغوی او دست انداخته
 سر خاک چو نیم لبیل طلبه
 نقش کلوش زبانت را

بعد از هر مهر و مهر
 فاستد کوثر القرب
 مجرزه آمیده کان را به راه
 بجای هر را گران آگندک
 بی حرکت نشکر و مسته لغو
 علاج و کس از آن پس گنم
 بسند بهر کان را تا به بند
 بهشت ثابت و در هر یک
 شتاب شده سوی هر یک
 نشسته در هر سرحد کونیا
 بر نشان نشسته اند که
 با نثار از هر یک و لب
 لب ز کس نر و مهر و مهر
 ریش و آید بال کران
 تهنیت و نقل نشسته
 خوشید و خوشید و فایده
 بهیشت و کینین صد که

که سازم کنون که میاید بکند : کم خدایت خدایان کن
 در این دنیا که میاید بکند : کم خدایت خدایان کن

بر سر هر که میاید بکند

بر می بکند هر که بر آید خدایش
 چه خوش گشت است از آن که بر آید
 چه خوش گشت است از آن که بر آید
 بود خوش بخت که بدو گشت گشت
 تو این کاف که بدو گشت گشت
 محمد زمان که گشت با او آن
 ملک که گشت با او آن
 بخت که گشت با او آن
 زمان که گشت با او آن
 سعاد که گشت با او آن
 تبار که گشت با او آن
 بنفش که گشت با او آن
 مایه که گشت با او آن
 انصاف که گشت با او آن

از طبعش آن که گشت با او آن
 کی پس بعد خرم مرد و دود
 زو که گشت با او آن
 فنا و نماند آن که گشت با او آن
 بران بخت با او آن
 چه خوش گشت با او آن
 لبهر دست بر آن که گشت با او آن
 از آن بخت که گشت با او آن
 فدا آن که گشت با او آن
 که می گشت با او آن
 بخت که گشت با او آن
 نشسته اند که گشت با او آن
 بختی جهان با او آن
 که گشت با او آن
 بیاسا که گشت با او آن
 که سازم کنون که میاید بکند

که سازم کنون

بتا به بر دهنه سبابت خست
 چو چشم خود آتش میروختند
 چو کار بر لبش آفتند
 بسند کینه آه آن درفش
 که در گشت از فغان لشکر
 بر آن که مبروق ماری همار
 که بر او دود زده بر پیش
 بر آن که بخت خوش فتنه
 بناب بر دشمن نه بسته بود
 در اندیشه بود و نه ناچایسم
 که بر کعبه سوانی بجای سپهر
 بر بیت افریده نشسته بر زده
 چنان گشت در آلهه آتش نشسته
 و دود چنان گشت بر آتش
 ز لبش آتش شعله ور
 که کوه سنگ در میانش که یار
 چو آتش سرشته آتش شعله فیر

مک محمد حسن

یک حد چون به بند خست
 بر دوش کجی دست بر
 بر دوش که گدازان سوخته
 چو کشتن بر لبش شست
 و کمر دوری داشت بجای اندام
 بنام آوری نام دار فرنگ
 و در اسب لبش همان خست
 چو از بر دوش سوخته و لشکر لبار
 و در خطه سحر کجی آفرید
 شد چو در سر ساری اربابک
 هر روز آشت از تسلط سوز و آفت
 کشت آری و لیر و ولف
 و رستاده دود صده و هزار
 و با صهار آمد آن لشکر ده
 چو لشکر مبارک بکامل تمام
 زن و مرد و پسر و جوان سوخته
 بر بر آن کابل لبش خست

لجی

و لیکن بخت از جای بخت
 فزون که الکا فشت آن دیگر کشت
 شود و بخت هر دو بی رخت
 و گریز از نام قدم پس گنم
 خیال عیب آن خلیف
 چو کای بر لبش بر دایم
 سوی غله آن آدم آنگوشت
 بیاسانی از جای علی شام
 که بر جای تو نشین خوشگوار
 و در مقام خدمت عالی دستور و دنیا به کمال آید

و از کس بدین در دنیا به کمال آید
 تو خلقی از بوی دست ظالم که چون
 همه در عالم یک رنگ
 اگر طایفه از هر کادس
 پس از چینه که بر دوش گنم
 که یک کس جان می بخشد
 شنیدم که کرده آن کای را

در دست بخت

بر سست از دوشن بر کس
 ز کمر بانی و نه خط نان
 بر کمان دین پروردگار
 که بر غله آن حمله به نام
 ز غله زبان را درین حرکت
 و گریز از نام و نه خط نان
 هنوز در آن کای منبر کاه
 یکبار بر سر آید و موایم
 چو در است و در دست
 چو در کس نیست که جان
 چو در کس نیست که جان
 کای خوش چنان غایب و بسم
 خبر از دست راهبه و دست
 ز سر کی بهم در آن و بکی سواد
 بر دق این زبان با سسر
 بوسه از چنان خودشان چو آیم
 سوی ابل کالی آنها و در وجه

بر سست از دوشن بر کس
 ز کمر بانی و نه خط نان
 بر کمان دین پروردگار
 که بر غله آن حمله به نام
 ز غله زبان را درین حرکت
 و گریز از نام و نه خط نان
 هنوز در آن کای منبر کاه
 یکبار بر سر آید و موایم
 چو در است و در دست
 چو در کس نیست که جان
 چو در کس نیست که جان
 کای خوش چنان غایب و بسم
 خبر از دست راهبه و دست
 ز سر کی بهم در آن و بکی سواد
 بر دق این زبان با سسر
 بوسه از چنان خودشان چو آیم
 سوی ابل کالی آنها و در وجه

۱۱۲

کسی بر مخالف تهنیت نکند
سر بای دست نه زمین نکند
لهی زو بهار بشه صبر و شش به
فکشد از آن مهره و فکشد
لهی پیش فکشد صبر و شش به
از پس آن بختان زو که زو بهار
کمان کی از زو لای امت که
از آنجا که کجاست بخت که
بمیدان دور آن خضالان
برین سال بسی مرد و شش به
تو که از دست دستم استند بار
لشیر لوی مانده به
بیکند کشته به میدان
نیز لوی بخت و شش به
در دهن و سبزه تاجان خود
بستان بخت و شش به
لب کس زو و آن جاکلی کند
بهر تن که زو بهار شش به
بختان تا بهمان در دست
بر سر که زو بهار شش به
کشته بر روی شش به
که او نه تنها نمود و شش به
بر کی بر روی شش به
مردان کامل جو بهار شش به
دور بای جو بهار شش به
برکت و بر آن جاکلی تا بی

چون گشت

که چون گشت از بای بر کمان
کلو کبر شش به طیلان
چو آمد شش به و شش به
و چو بختان مانده و شش به
شکست بختان کله و شش به
شش به از بخت و شش به
اکرم خالی بر بخت و شش به
خو بهار شش به و شش به
چو آمد زو بهار و شش به
صدای تا به زو بهار شش به
ز شش به و خالی آب کون
فلک کل که زو بهار شش به
بخت و شش به و زو بهار شش به
سبا و زو بهار شش به و زو بهار شش به
بخت و شش به و زو بهار شش به
بخت و شش به و زو بهار شش به
و شش به و زو بهار شش به

چون گشت

کهنون جنگ است با لشکر نامور
 بگویم که چون بکوه نام چو
 در خند جنگ در آن سران بالا سر یکی بودی که

چو دشمن نیای نیاید شکست
 ای به اندر نعل داشت و
 هم دست باز در هر آنکی
 نرویی که در جنگ مرد آنکی
 میدان ناز و چون با خود
 جنگ آوری هر نیای چه
 که در دست و نه آن هم بر بی
 زدن کیل و چون نین
 ششیدم چون لایه یکی بون
 ششیر افغان داشت شش
 چه سوار شد از جش است
 زاده شد و شش در حصار
 نه در هر که در جش و شش
 شش در هر ایل کابل زمین
 زدی تو بهانه شش و شش
 زید بدین که لایه قریب
 شش بدین که آن که در جنگ
 زبانه است هر که در جنگ
 شش بدین که آن که در جنگ
 زدی تو بهانه شش و شش
 زید بدین که لایه قریب
 شش بدین که آن که در جنگ
 زبانه است هر که در جنگ
 شش بدین که آن که در جنگ

چو بلان مرست جنگ است
 بگویم که چون بکوه نام چو
 در خند جنگ در آن سران بالا سر یکی بودی که
 چو دشمن نیای نیاید شکست
 ای به اندر نعل داشت و
 هم دست باز در هر آنکی
 نرویی که در جنگ مرد آنکی
 میدان ناز و چون با خود
 جنگ آوری هر نیای چه
 که در دست و نه آن هم بر بی
 زدن کیل و چون نین
 ششیدم چون لایه یکی بون
 ششیر افغان داشت شش
 چه سوار شد از جش است
 زاده شد و شش در حصار
 نه در هر که در جش و شش
 شش در هر ایل کابل زمین
 زدی تو بهانه شش و شش
 زید بدین که لایه قریب
 شش بدین که آن که در جنگ
 زبانه است هر که در جنگ
 شش بدین که آن که در جنگ
 زدی تو بهانه شش و شش
 زید بدین که لایه قریب
 شش بدین که آن که در جنگ
 زبانه است هر که در جنگ
 شش بدین که آن که در جنگ

کهنون جنگ است

شده بر کس از جان خود نماند
 و آن سترگ هم در آن شب
 که از اهل شهری از بیم گذشت
 روانست چنین مردان را بد
 کی چون کوهها را آتش آید
 چو کوه آویز شود کفی کمر
 بواجین سنگ سنگهای گشت
 به نیم رخ و بر خود این ناپاید
 اکنون بشنید من بسند این
 فرین و دشمنان بر نهاد ز پا
 چو بهار از در و درخت بد
 بسیار ملامت همان رخ گره
 درین نم که مدو کوه بر پشت
 بس آن که چو کوه بنم که
 بر شمع چون شال آردم
 چو آتش از دشمن بر سر نهاد
 چو خورشید از پشت آسمان

ز باد خطر طلب لرزان چو سید
 چنان شود مردم که درون شهر
 و آتوم که خوابد آتش
 که آتوم بود اندر آن دیو
 بسید بر کوه و نهد چو کوه باد
 کاین کرده آتش آید کاین
 چه رنج حق انجابت و سخت
 چه دارم عوض از که سازم که
 چه سازم که کارم برزدان آتش
 سازم که آرم برین آتوم عالی
 شود در برین اضطرابی برید
 در و دل که پیش آید از وی چاره
 فردن از تم بسته نشین گشت
 تخت از کوه نم رخ فخر
 سر و دشمنان در عقاب آتوم
 پس آتوم که کار ابل خدا
 زود آید گشت ظلمت عیان

ز ما هر که حق نامش در برگاه
 برین مصلحت حلیه بر خاسته
 بنحو بسته هر کس لای که نشسته
 دلرونده و نامان زده بر گزیده
 چنانچه او در پند و نامزدش بهر
 باشد پهلان بود او خاکی
 بختش اینهاست کرده زهر سپهر
 با عداوتش است بر که بدست
 بران بشیر مردان چرخش نه خشن
 که دم در دست و دست سازند دم
 بر او وفایان در دست از لنگ
 بلاعد آن یوسف گفت کوب
 که در کمانه ای جهان است
 سبایان جلکی خرمی سبای
 بعد صدمت و کمر و خوشگوه
 نمودند که شمشیر این زدن
 زوی گوید این زدن از لنگ

از آن سنگ تابن خستی خور
 و نیز آن کابل در آن کردار
 شتابان در آن چنگل
 زنجیر ابله اعیان و بس
 و آن کوه زنجیر لنگر بر
 کسین در آن بخت
 چو اندر صف زدم دشمن
 جهان دشمنان را بر
 ابروی جوانان بولاد بوز
 بهندی چو شیر زبان آید
 برآمد غلور برق درشت
 بر نیال شان جلد نکر رسید
 زنده و قیامت در آن کردار
 که نو کاه دم خنده قاه غاه
 سپهر داشت و در بستر چاق
 در آید جلاصل بر سنگ ن
 به استیای زینت کوه پیا

دگر که

دگر که کان چنین در آن کف
 بس پیش کز تره با تر شد
 بس بر سر و کار شستر بود
 رقیقه کز کینه با تندر
 با تش بختن بر زمین بخت
 شدند اندر آن و آبره سر خود
 زانه بختن و بسیم
 بس پیش ستمو دی زنجی خشم
 بختان کس کز رادی بید
 زودی سر خود و آبره
 ولیکن نمودن زدی زدی
 بزدم که بر قیامت نه دست
 بس بر سر که آن و آلفا دور
 همان خان عبد الله خوی
 بس نین شل بکت بر سر کرد
 کجی را بر دست کش کرد
 بر نیال بسیم بر آن کف

دگر که

در آن یافتن گوشت ناکار
 کج و از قضا بر قضا و جان
 میانی خان غفران و دیر
 طبعش سبب شد بر دشت
 از آن جمله بود اندر شهادت
 ز یک خانه اش سی و یک
 و لیر آن غازی بر کس
 نه بدید و کرد و نوشتن بسی
 ترک کسی از موطن از او
 بر کج و از رستن شاد
 چنان مغرور و مانند برق
 له یک خیمه شد چون از او
 زانو خان شمشیر که شد
 چنان سحر بر خاست
 که چون تیره کلف بر کف
 ز خون یافت هر حق بیون
 بر چشم خود و بر کس
 لغو داشت دو بکران
 شریک و بر بر خورسان
 چنان جمله بودند کار دار
 نه بدید و نوشتن بسی
 و یکی سپاهان بر خاکی
 زبالا سپاهان نهادند وی
 بلکه سخن سپهر بلند
 بنیان شان عاربان لم
 فرو و آمدند از کشته ی خن
 که بر خود و سر و امن
 ز خون و چنان و شهادت
 نه زد و عهد فرما و کربت
 دل و نوز و

دل و نوز و دگر کشت
 که از قضا دست و دگر کشت
 زهر شفاقت نمی بانی شان
 بنفاد و مرئی که کشتن
 باین ده بزن اندر آن و کلا
 القله رسانند کشته بار
 چنان طبل کابل و در آن کج
 نه نوشتن طبل و نکی کج
 بیاساقیا بیای ترک و بیار
 فرو شو ی از خاکی غنبار
 که در کشته چنان ترک و طول
 و لم نوشتن و قضا و طول
 چو جنگ کرب و عبادت لم
 در باره چون که بدید کم
 چو یوسف کشته که و النون
 رز و السرا ی کجا از آن
 قتل و کشت سر و از شش
 شمشیر کابل زمین و جهم
 در میان کشته و کشته
 در میان کشته و کشته

الفصول

کسی برده از جمله عالم سبق
 نه اندر و چو بدزدان حق
 بد کاه شان بر که و کشته
 بر اندر و و نه بدست باز
 کاتبه کج خسته یک و روز
 بد کاه شان از هر صفت
 سیدم و رشت و در او و امیکو
 همه حاجت خود و در او بکرو
 دیر و مرده و خود و مرده
 نه کرد و در زمین کجا از کز
 افشار و کاه کبر ی شمشیر
 لبطان خان مبارک کشته

چنان چه بشنوی ده کمال
که روشن شدی بختی نه مال
چو لاله زار دغدغه لبش
بر لب شیشه هر آینه مال
ملک لبش هر سو و دین
علاهی جو اید و باطن نه بد
لبش واداد لبش
بزرگامه هر حلقه اولیاب
در دوج خرقان میر و دین
سبب سندان ای ملک افکن
تسلیم بر کمان روشن خفت
سراپه اید و اید
شب و روز روشن و دان
شبی جو خراج ریان اید
کای افتاب سپهر و جو
بخت ای سجده روکار
قبای و کد پوشش کیر
خجده نم ز شهابی خولش
کجاست کار و بد و بدیش
بزرگ حود و دود و دایک
چو در بنده با توی شاد و با شتر
چو اگر کلاه و قبا بی ملکست

چو لاله زار دغدغه لبش
بر لب شیشه هر آینه مال

چو لاله زار دغدغه لبش
بر لب شیشه هر آینه مال

چو لاله زار دغدغه لبش
بر لب شیشه هر آینه مال

چو لاله زار دغدغه لبش
بر لب شیشه هر آینه مال
ملک لبش هر سو و دین
علاهی جو اید و باطن نه بد
لبش واداد لبش
بزرگامه هر حلقه اولیاب
در دوج خرقان میر و دین
سبب سندان ای ملک افکن
تسلیم بر کمان روشن خفت
سراپه اید و اید
شب و روز روشن و دان
شبی جو خراج ریان اید
کای افتاب سپهر و جو
بخت ای سجده روکار
قبای و کد پوشش کیر
خجده نم ز شهابی خولش
کجاست کار و بد و بدیش
بزرگ حود و دود و دایک
چو در بنده با توی شاد و با شتر
چو اگر کلاه و قبا بی ملکست

چو لاله زار دغدغه لبش
بر لب شیشه هر آینه مال
ملک لبش هر سو و دین
علاهی جو اید و باطن نه بد
لبش واداد لبش
بزرگامه هر حلقه اولیاب
در دوج خرقان میر و دین
سبب سندان ای ملک افکن
تسلیم بر کمان روشن خفت
سراپه اید و اید
شب و روز روشن و دان
شبی جو خراج ریان اید
کای افتاب سپهر و جو
بخت ای سجده روکار
قبای و کد پوشش کیر
خجده نم ز شهابی خولش
کجاست کار و بد و بدیش
بزرگ حود و دود و دایک
چو در بنده با توی شاد و با شتر
چو اگر کلاه و قبا بی ملکست

چو لاله زار دغدغه لبش
بر لب شیشه هر آینه مال
ملک لبش هر سو و دین
علاهی جو اید و باطن نه بد
لبش واداد لبش
بزرگامه هر حلقه اولیاب
در دوج خرقان میر و دین
سبب سندان ای ملک افکن
تسلیم بر کمان روشن خفت
سراپه اید و اید
شب و روز روشن و دان
شبی جو خراج ریان اید
کای افتاب سپهر و جو
بخت ای سجده روکار
قبای و کد پوشش کیر
خجده نم ز شهابی خولش
کجاست کار و بد و بدیش
بزرگ حود و دود و دایک
چو در بنده با توی شاد و با شتر
چو اگر کلاه و قبا بی ملکست

و بین مردم در دست من باشد
 بجای دوی تو به دشمن یک
 نرسد تا به تو درم سپارد
 موی تا کجاف کرد و پاک
 بنوع دوست در دوزخ حکایت
 و نیز گفتان نند بسیار گس
 مرا وقت شیر گری بخانه
 کجا آید بهر کار جو آن
 سسر و هر سر کار دشمن گری
 بود در رفت نام جوهر بر
 کسی خود خیل مردان مرد
 گشود کار به دست بخار
 همه شهر و ملک فرمان نشد
 بهر مردی که در دوزخ کار
 زمانه زمان و در پیش
 چون آن بزرگ این جا نیست
 کجایی نام و هر وی انجمن

کفر و کفریت

۱۰۲
 گرفتار در دست دشمن بود
 من ز ریش شیخ را دم و ششم
 صاعقه بگرفت آن اهل عیال
 پسندم بجان مراد و جفا
 بر بنام من آسمان و زمین
 مرا بکنه مار اچھا کمره اند
 بگویم من یک سینه نامه
 از شکست گشت از بهر ما
 که بر خاک زوادم ماکلاه
 چنانچه بجای کمره می از بهر
 با کمره باجمه فساد می تراغ
 همه چه کرده و بیار آن تالش
 چراغ افغن چون کمره فروغ
 بوسه ببال می بود اینک رفته
 چه مرده بودیم کمره بهر آن
 افغان و بهر کاه ماسفت
 مر با چنین کاره کارب

جالیت بن شمس بن شمس
 نه کنون که غش قدیر است
 چون که گفت این گمانی حق است
 مرا گوید نشسته بر قرق غرق
 پس از ساقی نه بوی آید
 بختش ای گمان که است
 مرده خیره سر چون در خفاست
 بجا اینهمه بوی و نقد بر بود
 کنون خبر نقد بر که با شمس
 سکه که بر ما سر دین است
 این مجلس را که خبر بود
 که چشم غمخت شمس است
 کسی که از آتش سفت شد
 لغز و جلال خسروی که نیم
 که بن پس از شرف و فاکه
 زدن پشیمانی و غادر کرد
 بر شمس پیری خفا و این دبا

منظوم

بیگانه در دولت قباد
 زعفران سوی ملک پرور کار
 که به در رفیع جبین برکت
 ذی استقامت عید ان جنگ
 همه از فرات بر دانه پاک
 چون با جوق خان بگریخته
 شد از شکوه غامض شمع
 چون بخت چاه آهانه میان
 بر دم بخت هم امیدو بام
 که چشم درین کار هر چه آید
 خادم از قضا و شمس غایت
 مردم امید که آمد کار
 که از راه دور بستی لب
 به سحر و طبع الحسن تمام
 به سحر و طبع الحسن تمام
 که از راه دور بستی لب
 به سحر و طبع الحسن تمام
 که از راه دور بستی لب
 به سحر و طبع الحسن تمام

که از این زمین از مردم
که از این زمین از مردم
ولی از این زمین از مردم
ببینیم هم میسالی شایسته
بان هم میسالی شایسته
گنبد از این زمین از مردم
ولی این زمین از مردم
چو باره که اگر افتاد
دیوانه تنهاست اگر روان
چو باره که اگر افتاد
دیوانه تنهاست اگر روان
مردان سینه افراشته
بمقرون عالی بگوشی نشسته
کاشتن ای ناموسه افراشته
ای بیای به کوه شایسته
من از این شایسته از مردم
نموده ای خرمی سینه
نموده ای خرمی سینه

نموده ای خرمی سینه

نموده ای خرمی سینه
نموده ای خرمی سینه
ولی این زمین از مردم
ببینیم هم میسالی شایسته
بان هم میسالی شایسته
گنبد از این زمین از مردم
ولی این زمین از مردم
چو باره که اگر افتاد
دیوانه تنهاست اگر روان
چو باره که اگر افتاد
دیوانه تنهاست اگر روان
مردان سینه افراشته
بمقرون عالی بگوشی نشسته
کاشتن ای ناموسه افراشته
ای بیای به کوه شایسته
من از این شایسته از مردم
نموده ای خرمی سینه
نموده ای خرمی سینه

[illegible]

خبر از حالش در دم حجاب
 بهستان چمن و جوان سبزه
 عجز زاده از دست سبزه
 سخن چرخ که تیری سوار
 زده و نرسد به ناخسته
 کسوف و غمی که در بر نیست
 شکایت با نازده جان
 ششده سخن لالت مادران
 خبری که با جان نیست
 زبان لب که از کوی سبز
 بر زبان او که چرخ نیست
 بیا که چنان کوفت فریب
 بکفش که نشین که میروی
 دل لاله چلی را می زمت
 و آن کشتن که در دوا داد
 و آن سید دل خوشی کرد
 بیا به برون از آن نزهت

طبع که از

طبع که از مهر جان حس
 بافت داشت اگر بر آوره زده
 قضا از پیش گفت ای سبزه
 زده آن را عنوان زلف کشید
 چو آتش بر خاک آری کشید
 بر چه مرش با زخم زخم
 برش چون زلف فتنه جان
 و بجز این عارض این فتنه
 بگردون جهان هیچ سر نیست
 زب که نهفته گی بر تنک
 و آنکه که بود نه اندیشه
 رسیده ترکان غنی فسرار
 شده تب ز بیم خشنده
 بچیده بکفن نه مهر فراشت
 نه بیا که آرد شمس بختک
 زن لالت از دوا داد
 لبه سوخت که نوده تا در نرسد
 زنی لبه سید بر کرده بود
 لالت بر نخواست بر نخواست
 تر کرده غلظت بر نخواست
 بیکشم سخن بر نخواست
 بر آوره ده نخواست
 بجا که سنی بر نخواست
 سرش بگوئی بستان
 زده بوسی از خانه نخواست
 نه خبر خلاف سر نخواست
 بر شمس روی نخواست
 بهم در کشتن و مرد نخواست
 شده بای لب نخواست
 جواز تاب برق و نخواست
 بوقعتی کس در جان نخواست
 نه زهره که ده لالت نخواست
 نشسته سر فرقه سید به نخواست
 دم اندر دم که نخواست

دربخت نفس را که باشد بچشم
چو آن سپید بود و چون سپهر
ز یک دو جهان داشت فروز
نمودی باکی از هر شمار
نوگفتی بخواهر و دوست
چو بپایان جویند ابله خانه
بفرستد یکی زینت مشهور
شده بر کس از جان خود آید
که در دوزخ چون کس دی کفتم
که افغان گفتند بسیار خجسته
بجای اقصا از دوزخی سباه
و ستاده کسیر و دشتان
ز غنیمت زمین نزلت تمام
شدند اندرین شهر ز سواد و نور
که کاوه بنده نه آب نه نان
سپیدش سار و نورش ز کم
نداردن صلاه و یکن آفر

نالهش بر فغان ز موی جالبش
بگفتم شدی موی نامد بشیر
که تو بری از جای تو و پالمور
چو او بخت برده آید از راه
زینین و دشت از میان مرور
چو رشید خوشند مالی خانه
قباحت به بر قباحت چو بر
نوگفتی که جویند و یوسفند
بگفتم رسیدی ملک عدم
نمودی ازین کسین و حشمت
شما بخت بودند زو کشته شاه
سپید تر شده و ز ما بختان
بیاوردن شمشیر در یک مقام
از آن حج کثرت بر آکنده تر
زینین ایمن آسمان ایمن
از آن حج کثرت بر آکنده تر
نه اسکیال صلاه و نماز سپهر

سپید بخت

سپید بختی بر بخت شکت
بختان شود و آن شهر با پنهان
بهر راه و در چاره بشناخت
که شمشیر سنان با کبر مایم
چو بوی نه از تو و در جواب
اگر چه سرور از حسن ان نه ایم
که در بخت زینان کسین قلام
گفت شستی کرد سالار ما
که کسین که نداده گفت و یک
که در بختان بر دوزخش
نرسد نه قدر و نه زما و در مس
چو این کشت که اگر ناچاری
که دادم شما را بجان و بهنار
بر امید تو و که سیرتین قالی
خود ازیم کشتیانی و کشتیم
نمایند که جز او و در هیچ خبر
که در راه بسته مغلانان

سنان سپید بختی بر بخت
بهر قبلی و بی پیر و ز سر
صلاح فلا اندرین بافت
چو بر کای سر و بخت ام
نشی چند بر بنده کالین غدا
ولی احرار و بختان و ایم
خدا با و کن بخدا را مقام
نزد بخت لیسرت از دنا
بهریم و افکنده بسیار خجسته
و ما و چه لازم بیکیا بشیر
بر افتاده کان صند ما بی آرا
بوشید و گفتند که نا کوی
ازین پس ندارم به بختگاه
رسانم شما را حصار حلال
بجاست کوان و کشتیم
چو با کسی از دوزم تا بشیر
که بخت بر خون بشیر زینان

حق لغت و سخن از کشتن
 بر آرد و دل و لغت بن آرد
 با کبر که کوه را بر کرده ایم
 بر زبان کشتن میان آید
 غایب که میکنی بر سر
 حکم حق صریح ایران میشد
 که داشت کز کشتن بر کینه
 کفایت از این کشتن بی
 بگویند که کشتن بر کشته ام
 که کشتن کرم سپاه و کشتن
 مرا در جهان خلق آفرین کشته
 و کرم خشم خشم بکاه
 کشته اند از کشتن کشته
 کنون خرم دارم که زودا کرم
 روم تا به خرم در کارزار
 اکبر از کشتن کشته
 سرودن شان بر آرد و بار

۱۱

در کای کارگر گسستم
 فرو خوم از خارش کرد کین
 بگویم بآن سر کرده جان
 کجا بود که روان آرد نرم
 جوهر و در کشته انجم سپاه
 بر آرد بلا حصار بی ملک
 شد از خرم تو فعل بسیار
 شمشیر بر آرد لحد خشم
 در وقت کشته بر آرد
 نوحه کبابه سرشکان
 جبهه و در کشته
 یاسن کشته بر آرد
 بر محمد و حق خال رسد
 رسیدم از این مردن کشته
 رود خمد شیرینی بی کشته
 عیدی و سپید و خرم
 قصه کشتن و بی مدحی

ابد مدد از خدای گنم
 رسام سرش بر سر برین
 که دلهای شاد از کشتن
 کاین چنین جان آرد نرم
 زده بر سر از کشتن کلاه
 بر سر بی آزارت کلاه
 از این کشته خرم بر آرد
 در کشته سر از کشته نام
 تیر از کشته
 بی عوض کشته کردن
 فراموش شدند از کشته
 معرفت و میباید کشته
 شمشیر از دو در کشته
 که خیمت از کشته
 خود کشته کشته
 نه خیمه کشته
 نه خیمه کشته

بسک کرده جوان بر این چاک
 میفت زده قدم برکت و نه تیر
 و زان تاخت زو جان ملک
 فضا آیت جای پروردگار
 ز فرمان بران کشتن بس
 تنی جبهه کمر ز بیم هلاک
 جو در خان و حسی از رخ
 چو گرد زنده بران چاکان
 ابر و د و خیال شان یافتن
 خود آمد که باشد را بشکوه
 چو در بالی کرده میگو نظر
 نجزت و و نامه اش یافت
 شنیدم که چون کجایان
 در و بافتن خند و لک
 چو مشه و جبهه کان بر رخسار
 بگفتش کای امرو شور و جبهه
 جبهه جباری و زان دلاور
 که کشتن ترانه بخو نیز برم

چو خور زنی بر سر ماه میس
 نه ایام کن جبهه کین من
 شمع شمع ای سحر کاش
 نو بوی که بوی شایع
 سبزه است چون گل سحر
 نرانی جبین و کاین سینه
 ز تو در اسلام شده دار کفر
 لباس پروت چو ارمیا
 چو خون من بر زور و تو
 بگفتی و جبهه کین بر آرد
 قصاص همه ز تو بزم کسوف
 چو این گفت خورشید و لوق
 تن شاه و خون تابش
 ملک من جبهه کین ساری کشت
 چنان بگفت منت نمود و جبهه
 بر دم شهبان جهان بر سر
 که بر دم که شهنش این جان

[illegible]

وز قزو ز باغ کشتی لعل
زین و مره نومید نه جانده
نهرین فغان نوع برش نبند
پهر سه ویران بر خاشخو
ایکله اینان بیغ بره اشغ
زبان در کابل حکمت سست
بی حد کسان نه جباله صا
بر یک کونه مه و دیر و حک
ولی در زبان قوت در و د
زبان کشته و جلقه کاره زار
دگر و ز بار آه و نوحی بران
شب و روز و دیر و دیر خاشخام
ز نو نو برکت زهره و حک
دستاره پیش محمد نه مان
جاش طبع و ادکای مستعد
ز نومید کینه آنکست
طبع سادگست اتمین اوردو

بکنی که گشته است مو لا کوبیده
 که ز دین تو بر سر دای تو بپوش
 ملک بین به بجا که کان گشته
 چنان ملک گرفت تو بر ملک
 نیاید که باشد ترا در خیال
 که من کردم سرکشان با پای
 اگر تو کسی کرده ماکرده ام
 نه خدایم از خدای و از بی
 و کرد تو و دعوی عشق
 فتاد تو به آسمان خدای
 اگر هر کرد تو رسائی خلاد
 ترا خان بجا اندر مردم شاه
 کنون تو و نه منی که اندر کن
 چه هستی جویند و بگر کن
 اگر مرده ای کنون امیدان تو
 بر زم و در آن دهک آرمای
 روزه بهشتی سفر و ترکش بند
 بهشتی عشق بشتو بیاموش
 که ما در کم خون و جان درین
 بنوعی که بگذار کار مست
 نخواهم گرفت از تو بپوش
 چشم بازدم با آرام گاه
 شود از تو خلق خدا با بال
 بر مقابل شده هر که میدانی
 بر قسم تو من بمان و بمان
 ز سرشته از گفت ستور شر
 به اسب جامه را کنی و آن
 که در این طایفه اندر تو آید
 که در این طایفه اندر تو آید

محمد زین باقران

محمد زین باقران صاب
 که ز دین تو بر سر دای تو بپوش
 ملک بین به بجا که کان گشته
 چنان ملک گرفت تو بر ملک
 نیاید که باشد ترا در خیال
 که من کردم سرکشان با پای
 اگر تو کسی کرده ماکرده ام
 نه خدایم از خدای و از بی
 و کرد تو و دعوی عشق
 فتاد تو به آسمان خدای
 اگر هر کرد تو رسائی خلاد
 ترا خان بجا اندر مردم شاه
 کنون تو و نه منی که اندر کن
 چه هستی جویند و بگر کن
 اگر مرده ای کنون امیدان تو
 بر زم و در آن دهک آرمای
 روزه بهشتی سفر و ترکش بند
 بهشتی عشق بشتو بیاموش
 که ما در کم خون و جان درین
 بنوعی که بگذار کار مست
 نخواهم گرفت از تو بپوش
 چشم بازدم با آرام گاه
 شود از تو خلق خدا با بال
 بر مقابل شده هر که میدانی
 بر قسم تو من بمان و بمان
 ز سرشته از گفت ستور شر
 به اسب جامه را کنی و آن
 که در این طایفه اندر تو آید
 که در این طایفه اندر تو آید

محمد زین باقران

مرجعت ندی و ملک زن
 برون برکش زلفی خوش
 که سن از یک آنم بهر است
 بجزیره قاصد جو باغ شوق
 و زرد زبون صفا و
 دولت که پشت بر کاش نه
 سپاه محمد زمان ششدر زن
 فعال ستا و نه با هم بک
 سر دشت مرغ طرف دغم
 یک کاه دختران هم مرزبان
 جوفه سبب شده که هر قلندر
 ز فواید فرمیده بر دم
 تحت اندران عرصه نور و
 بر دوش نشین انسان بگم
 لبش لاف نشا به شایه کاه
 چنان شد بهر بختی شایه
 نمیداشت اگر کندی ملک

چهارم در تعجب

فکر به دوش تو بر کاه
 لب جیب بین که آن بار کاه
 جوشند که مایل از غنیمت
 بنور آمده در سینه بستر
 چنان در غنیمت و در غنیمت
 شعله ز آتش در سینه بستر
 هر کس که آن دود آتش برید
 در آتش و آتش ملک کاه
 بکار آینه که که روی چنان
 فکند در سر کفایان خود و ترک
 بر سر و چشم است تو ملک
 بر آینه عالم چاره و دوش
 چنین لبت بر دوش ملک
 تو کوی سینه سوار آن شده
 چنان حرف زوان تر از این
 جوار بر دوش سوزن بران جوهر
 شده ست فکرم که اندر سبزه

چهارم در تعجب
 جود و دوش کاه کاه
 زنده و دوش کاه کاه
 شعله ایس موج آتش کاه
 چنان ز دوش کاه کاه
 که دود آتش کاه کاه
 که هر کس که سبزه کاه کاه
 با دوش آن سوزن کاه کاه
 بی آتش دوش کاه کاه
 که به شیشه بر دوش کاه
 و شیشه ز دوش کاه کاه
 شعله دوش کاه کاه
 که چشم ملک کاه کاه
 که به شیشه بر دوش کاه
 بر دوش کاه کاه
 که شعله دوش کاه کاه
 که شعله دوش کاه کاه
 که شعله دوش کاه کاه
 که شعله دوش کاه کاه

با سپیدان تاری و مرد و انور
 مجید امین خان جبالا و صفا
 سپیدان خود کرد و اندر نشاند
 سرالقام بر آفت کاهن بر سر
 چو افتاد بر آفت و در ده
 زو زخم زخم زخم زخم زخم
 چنانی چنانی چنانی چنانی
 چوب و زینت مرد اکل را و تیر
 بشیر کشته بسیار کس
 امیران نو خورشید و در ده
 امین خان به کرد و چاه کرد
 به بن مان اکبر شیر کیم
 کبکسوی آن و کندی کندی
 زو خیر و بی یافت و آسبی
 کندی زو سر کشیدن و تیر
 چو کشت آن و کاهن کاهن
 زو زخم زخم زخم زخم زخم

فغان و آه

نمایان و بر نو نشاند نو
 بهمدل کانی بهین شادمان
 شبنم که روزی با کبر کاند
 کجاست کجاست کجاست کجاست
 آفرید و ز کیم و کیم و کیم
 کجاست کجاست کجاست کجاست
 زو زخم زخم زخم زخم زخم
 شاد و خوش نو و کیم و کیم
 امان که در کیم و کیم و کیم
 چنان بر سر کیم و کیم و کیم
 کیم و کیم و کیم و کیم و کیم
 زو زخم زخم زخم زخم زخم
 غرض کجاست کجاست کجاست
 چو البش کف اکبر و کیم و کیم
 چو زینت چنان کیم و کیم و کیم
 لپوان نه کف کیم و کیم و کیم
 کجاست کجاست کجاست کجاست

در شنی گزارد خمد خود کم گم
چو این گفت بهر و بهر گشید
چو در بر روی بود و نوری در
شی و نوری آمد از میان
از کینه شسته شد از کار
از ناله بهای شمشیران
هر یک یک گن نامور
چو گشتند بایم بای یک
فصل شد این بایده گن
ز خون بیخ مرگ و دیگران
ز هر دره دره بوشن می از
ز شیران چو دایست برقا
ایک سوبان و دران یک
و کرسی افغان ابره مراد
ز یک سوی غلانی میخویش
و کرسی و ایران برعاش کر
گشت و در هر دو گشت

چو در دین افت افشار ما
فرد و غف آتش کار و دراز
یک خبر شد بهر این کند ویم
شد مردم سر نشی ناری
چنان کند و دران چو این افتاد
یکو که گفتن به چکست
نحوه و دم شمع این با چرا
که شمع که خمره آمد شمش
چو خمره یک در آن
برفت باری که پادشاهی
که هر دنیا از غف کار و دراز
چو خمره و دران می گشت
و در هر وقت که یک گشت
نور و دره تا کسی در میزای
ز یک کار و در وقت و در شمش
که در مانان ز کمر و در شان
و دران در هر غنچه گفت شمش
که دران و کار و در شمش

چو گفت اینجمن بزرگ الشیوخ
 کفایت داشتند از آن که در
 کای رستم و سام صدرا فرزند
 سلام و بیگ داشتند و بودند
 چو بالا آمد راه صلاح سخن
 بظاهر بی آنکه احد را نظر
 بفرمودند و در خنده روی
 داشت که گویش همگام شام
 شبانه که در لانه جلای رسید
 خبر از ده دربان سالار خویش
 فرمودند و پوشبار و سبفر
 بنموده تا قاصدی پوشیار
 جایار و ازین ترکان یکای
 بگفتند که باید از بی جام
 در این شامان سپیدم
 بود که چه دشمن جو فرزند
 چو ممکن از سر صلاح گفت
 توان دهم این پیشانی چرا

2021/6

برادر و نه یار و نه کس امری
 بجای دو مشکر غرور آید
 به یکبارین لشکر دانیست
 کو بافت از این کز غیب
 گزید ملک کوی نو داری سپه
 قشون بر چه این حد اکثر نیست
 و لم گشت میر از جواد نیست
 بخواجه ز ملک جهان گوشت
 و لکن خورشید سر کمال زین
 و رادیه چون که میگویند سخن
 کی که کرد اول شوی یا برین
 شاد می دانی از غنچه زان گشت
 دو دلیشت و می گفته به فری
 مشت بر مصاف و میال نم
 بگردن کشم طوق زمان تو
 و کز غنچه از بر جبینم و سیر
 بر غنچه عروای می سر کشم

من تا جان خود ندم نام ناک
 تو گفت ای سخن قاصدی بزرگ
 کای دهنت کرده شهر زلف
 اگر مشک و صندل و زوی رست
 تو بگفتی بوی بر سر دشتی
 که من دست بر خنجر گشایم
 در عیب این قصه شک نیست
 مگر من زده شدم سخن تو را
 قرار داده و خفت کین تو را
 بجز بر خفت بچه کلفتی مقام
 تو توان ماکان مانان هست
 قبولت عهدت در زبان
 چو این گفت و گو کند کارگاه
 چو قصه گفت آن و برفت
 کرد و بران روی هم عهد و پیمان
 نیم راز معتمد و نایب
 این سخن گفت سالار شهسوار

بشده این راهی بر کام
 لب را به پیش می زکام زمین
 که من خود شمشیر برین کام
 بوزن کای بدست شمشیر
 که در شکل پوست بنان کجاست
 در بهر سبایی نمی رهن است
 زبانی و لبشده نام چه ایبر
 که در دست خفت بچه کیش
 چو کوه سرکسی از شانه
 برفت نه بر روی بام جهان
 و از مویش شب و صبح سی شب
 چنان طشت او بی القادار دانه
 بر اندر مسند رکان فرمک
 شیرینی آینه را کس بند
 ز ما بیکه از کس سباده نی
 ز شمشیر طلب بچه فروزانه
 چو شب پروشت در روی کار
 چو بگویند انسان در جود دم
 بگفتش که کس این کس نیست
 که دم است در دم چو جود دم
 با الفاظ عالی بیان شمشیر
 نهفته غمتان ای شمشیر
 نه قاصدا بر یک اهل است
 چنان خشت چرخ در خنجر
 چرخ ابرو از تو شادی و خنجر
 چو باران بر روی آینه
 که در در شمشیر و شمشیر
 سر ماتم روز و شب
 که در پرده زین هم تو را
 ز پرده پرده با آرزو یک
 شد و رفتی هم چو شمشیر
 چو سبیل زمره کشید و رفتی
 نه کفایتی بخت و روزگار
 امیری سپهری شمشیر

زبان ای کرانی جگر بند من
نمیدارد و دست قادر کردگار
شماره نام تو زنده نام پیر
چو برستی روح پائیده شد
ز قید بخارا تو مردون شدم
نم کردن جان خویش با تو ام
شب روز بودم ز بحر نون پل
نه زارم خبر از بدت نسا
ز احوال تو شت چه تو ام گشت
همان که بدم ز سر خوش زبان
سخنهای غم هر سخن گذارد
که چون از دم از بخار آمد
زنج تو دشمن به بدت شد
بسائس رفتی در آن دار و کبر
هر اسان چنانند اهل زنج
که از دوزخ با وی تخته آید و زید

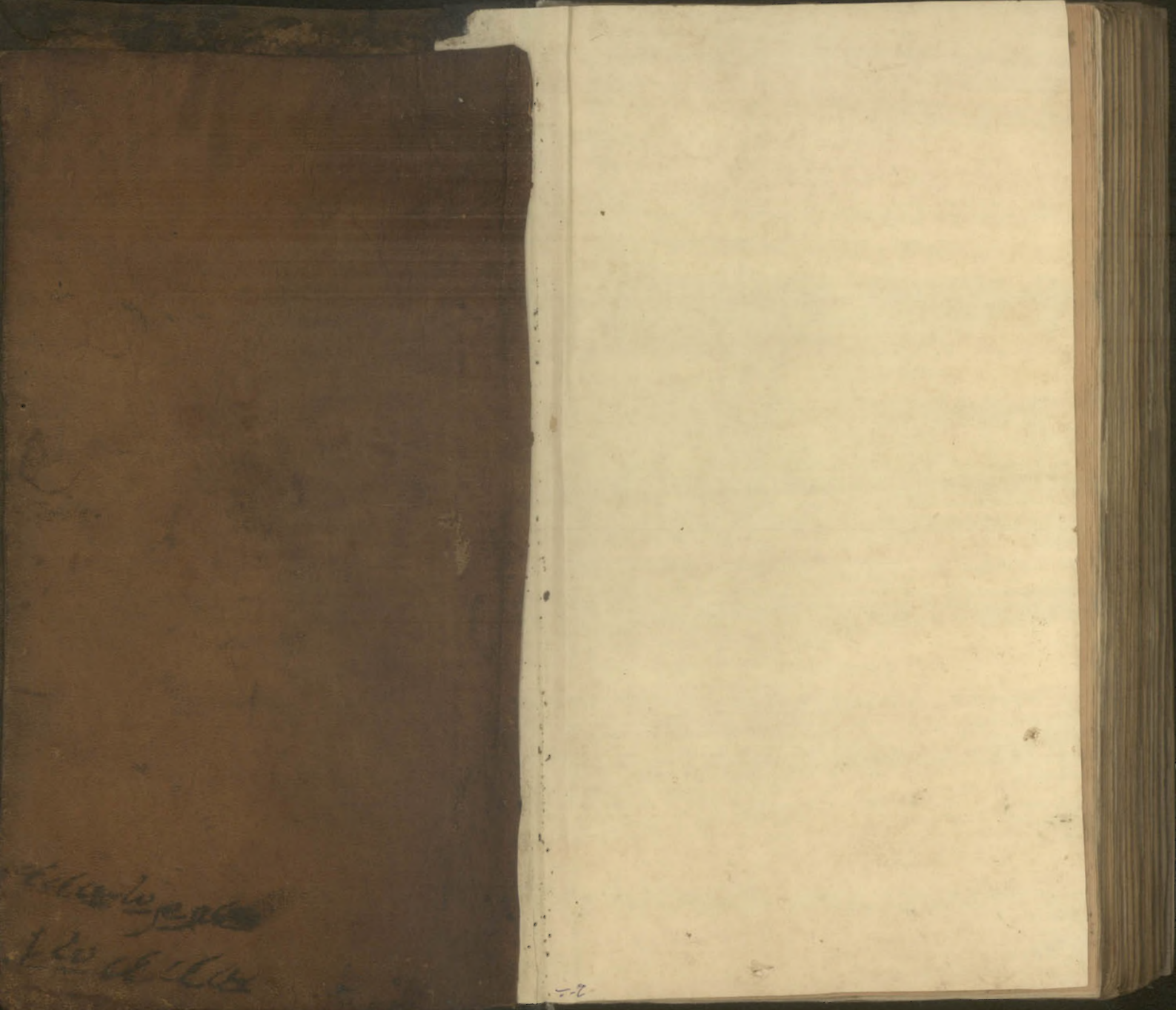
هرگاه خورشید در من
خشم بر آن روزگار
مردون رسا
خدا از تو پائیده شد
چلویم که چون به تو گشت
نه دوری بحر خبر با تو ام
بهر غافل ز کفایت کردگار
که صند تو اندر بندت کشا
که بر ما چه بدت تو زین
که با هر لبه نامه اندر بیان
ز شادی سخن گویم گشتار
و کبر باره در کمال ساسا
ز کسبی زبردست بر تو
ز نام آور آن فرنگی
که از هم شب به باز قار گند
پیر از کرد و خویش را کبر نشیند

مقابل ستادی نمیدانم
و بر آن با کندی کینه خواه
ز تو خواه چون یافتی بکس
بیکس که بچنان انگار و زین
کشیدندی از من به خواه کرد
سپاه فرنگی جهان نامید
همه منفعل گشته ز سر سار
شمار خیال زبردست
درین روز ما قاصدی بر کام
ز لایق تو یابید پیوف رساند
چین لوده و مانده لکشا
که بازم پس استی هست
که ازین خبری زبردت زین
من آن مرده خشم نه در کج
رفض خود او ندکاری درود
از آن که شرف زنده باور کرد

نه بر خاش شیر آن رویه چنگ
از منو شد ندی به یکاگاه
چه در وشت نامون چو به
شد ندی ز ندی به من و نون
نوشستی ز خمد و کشت مرو
بر امان و لهر آن چو ز ما
که بر دین جو آید کم از خضار
فنا دند و فکر راه لمر
رسید از امر لب زانم نام
بهرش پوشید و کشت
که حمد الهی احوال و الکبریا
بان زید دستی زبردست
و کبر ما شد برکت ایم
شدند یونی افید و کشت
چو کج کی جانشین
ز من یافتی اعتباری

پیش از تخت جهانگشای دوز
فلک باز کردش در افروخت
مکش از شبی کرده یا آسمان
و با غلش کرد و زشت
رساند زدن از آن باز کرد
لوح آن شد از رسیا به کشت
مکراده اندر سیاه فرست
مهر کینه از رشت بچون ملک
در افشاند و با باله و کهن زر
رقم جوان شهر مردان کلد
شده منفی با سیاه و کشت
و کمر خاست کبر که با بگو
پیش محرم ناله کشت
مکراده کاه از نویش نمود
دستاده سلطان سوی قهرمار
چو آمد پیش کمر شایان بکشت
ز لعل سمنان زمین شد سوه
لانه این جهان شد جهانگرد
بی عرق از خون و عوینان
نهاده بگردن او دکن
دشکر ساینده بر جای بکشت
چو از کلاه از بکشت

فلک باز کردش در افروخت
و با غلش کرد و زشت
لوح آن شد از رسیا به کشت
مهر کینه از رشت بچون ملک
رقم جوان شهر مردان کلد
شده منفی با سیاه و کشت
و کمر خاست کبر که با بگو
پیش محرم ناله کشت
مکراده کاه از نویش نمود
دستاده سلطان سوی قهرمار
چو آمد پیش کمر شایان بکشت
ز لعل سمنان زمین شد سوه
لانه این جهان شد جهانگرد
بی عرق از خون و عوینان
نهاده بگردن او دکن
دشکر ساینده بر جای بکشت
چو از کلاه از بکشت



Handwritten text on the cover, possibly a title or date, though it is mostly illegible due to fading and the dark background.

